

UNIVERSAL
LIBRARY

OU_228501

UNIVERSAL
LIBRARY

میر جو ان فاضل



چاپ ۳۲

MAISA
۱۵

۱۶۶۰۱

جواد فاضل

لکھنؤ

۱۹۱۵۵۳۳
ج ی

OSMANIA UNIVERSITY LIBRARY

Call No. ۵ - ج / ۸۹۱۵۵۳۳ Accession No. ۱۶۶۰۱

Author

سوار ماضی

Title

یگانہ

This book should be returned on or before the date last marked below.

مرکز فروش : بنگاه مطبوعاتی صفی علیشاہ تلفن : ۲۲۰۴۱

چاپخانہ نقش جهان

یگانه

به یگانه گفتم

سلام، ای نو بر باغ بهشتی سلام، ای نو گل خندان و خوشبخت
عروس حجله اردی بهشتی طراز مسند و آرایش تخت
بیاخوش آمدی منت قزودی
بروی ما در دولت گشودی
بیاخوش آمدی یکدم بیاسای بروی مخیل سبز چمن زار
از بر سایه سرو دلارای کنار چو یبار و ظرف کهسار
بیا ای غنچه خوش رنگ و خوشگل
بیا ای شب چراغ مه شمایل
مهرین بانوی محبوب بهاری به دامن مثل تو دختر ندارد
میسان دلبران لاله زاری عروسی از تو خوشگلتر ندارد
تو را از شره جان آفریدند
تو را با ناز و نعمت پروریدند
چه محبوبی، چه عجب بوی، چه ماهی عجب خنده عجب لبخنده داری
بدین فر و فروز پادشاهی چه مهر و رحمت یا بنده داری
چه جوئی از غم و غمخانه، چه خواهی از دل دیوانه من
به زیبایی اگر یکتا بودی بگناه نام زیبایت نمی شد
اگر رسوا گردل ها بودی دلم بپهوده رسوایت نمی شد
دلم در اشتیافت پر نمی زد
چو آتش از دهانم سر نمی زد
یگانه، وه چه ریز آمیزاسمی است چه اسمی کاین همه ابهام دارد
یگانه، اسم عرموز طلسمی است طلسم است و یگانه نام دارد
جهان دیباچه افسانه اوست
خرد بازیچه دیوانه اوست
موشه ای از این ماجری
.....

حرفهای خودم

چشم من درد نیای روشن شما بظالمت قفس باز شد، نارفتم بال و پر بز نم
بال و پر م بهم فشرده شدند، دل من خون شد و آرزویم در موج خون فرورفت.
امروز این قلم که باشما حرف میزند نه دل و نه آرزو، هیچکدام را ندارد
و من بال و پری ندارم تا در اوج تمنیات زندگانی پرواز کنم!^۱
«شوکت» يك صندلی دورتر از من نشسته بود و داشت بایک قیچی
کوچك و يك صمغه کاغذ بازی میکرد.

هیكل مرغ زیبایی را از روی کاغذ برید و لبخند زنان جلوی من گذاشت
و بعد لحن خود را شورا انگیز تر کرد و گفت «بین چه ما ما نیست» بخدا من بال
و پرا این مرغك کاغذی حسرت بردم.
افسوس خوردم که چرا يك تک کاغذ سفید نبودم و چرا دست مهر بانی
قواره وجود مرا نبریده تا بر من رحم کند و بهن بال و پری ببخشد، من بال و
پر ندارم ولی شما که اکنون در نعمت جوانی و جمال فرورفته اید و بال و پری
دارید، هر سینه ای را «صاحب دل» و هر دلی را آرزو مند می شمارید من می خواستم
بگویم که اینطور نیست.



این کوههای کلان که تا شکم ابرهای پاره پاره گردن افراشته اند با
گذشت روزگار فرومی ریزند و آهسته آهسته جای بلند و برجسته خود را
بگودال هائی می بخشند که از سیلاب های بهاری و بارانهای پاییزی درسا
میشود و موج میزند و تلاطم میکند.

صخره های عظیم دامنه هامیان پنجه قهر و غلبه حوادث درهم میشکند
و روزی خواهد رسید که همه خرد شوند و همه خاک شوند.

آفتاب روز رنگها را میر باید و مهتاب شب رویاها را بهم میریزد
گردش ایام تب و تاب جوانی را در برف پیری فرو میبرد و بالاخره این تکه برف

زاهم بسایه ابهام آمیز مرك می اندازد .

دیگر از این يك كاسه خون که در سینه آدمیزاده جوش خورده و خشک شده
و اسم خودش را قلب گذاشته چه توقع دارید؟
در آنجا بقول سعدی :

کوه اگر جزء جزء بر گیرند متلاشی شود به دور زمان
حساب دل ما و آرزوی ما پاك است و این شما هستید که «آزادگان
این دیارید و شما هستید که باید» نشاط وصل گل فرصت شمارید» و شما هستید
که داستان دارید.



دل من از این خوش است که بگوشه ای خزیده ام و از دور ، تقریباً از
دور شاهد عشقها و آرزوهای شما هستم و از نزدیک بداستان زندگی شما
گوش می دهیم.

می بینم که دوست میدارید و دوستان میدارند و در جریان این دوستی
گاهی غم میخورید و گاهی شاد کامید ولی هر چه هست برای شما لذت بخش
است . تلخی غم بتلخی شراب میماند که در پی خود مستی و بی خبری و
آزادی و بی پروائی دارد و اینجاست که مردم شادبهای بی غم را دوست
نمیدارند .

دل من خوش است و شاید تنها دلخوشی من اینست که شما با من
حرف میزنید و راز سینه خود را گاهی با اشك و گاهی باخنده برای من باز
میگوئید .

من در این دنیا ، در این قفس که بسر میبرم بادیای آزاد و روشن شما
راه مرموزی دارم و از همین راه مرموز هرچندی یکبار داستانی را از شما
می گیرم و بشما پس میدهم .

شما فکر میکنید که این سرگذشتها و سرنوشتهای بحرانی محصول
دنیای وحشت زده من است ولی اشتباه میکنید

من سر نوشت شما را از زبان خودتان می شنوم و برای خودتان
تعریف می کنم و در فاصله ای که میان این گفتن و آن بازگو کردن است حرف
زبان شما از یاد گوش شما در میرود، حیرت می کنید.

یعنی چه این دیگر چه حکایتی است شما حکایت خودتان را نمی شناسید،
شما فراموش می کنید که از این راه مرموز فریادها و غوغاهای شمارا می شنوند

و مثل کوهی که به «های» چوبانان دامنه‌ها، بی مضایقه جواب «های» می‌دهند. هر چه از شما شنیده‌اید بشما برمیگردانند، آنرا هر مرموز که دنیای مارا بدنیای شما راه می‌دهد پست اطلاعات هفتگیست.



این صفحه زشت، این صفحه بیربخت که نه خط و نه خال و نه عکس و نه داستان هیچی ندارد ناگهانی صفحه دلربایی از آب درآمده است.

این زشت را تماشا کنید که دارد غوغا میکند.

من هرگز فکر نمی‌کردم که زشتها هم در زیر این آسمان کبود بتوانند سرگذشت داشته باشند ولی می‌بینم که صفحه پست ما بسا همه زشتی خود گلوی زیبا هارا از همه و هیا هو بسته و خودش به تنهایی سر و صدا برانگیخته است.

صفحه پست اطلاعات هفتگی صندوق اسرار شما و محرمانه‌های شماست و داستان امروز ما که تا چند روز دیگر مایه سرگرمی شما خواهد بود هدیه پست اطلاعات هفتگی است.

این صفحه حرف می‌زند، این صفحه حرف می‌شنود، این صفحه بدتر کیب بسیار بر دبار و رازدار و مهربان و چاره ساز است.

آقای فزونی رئیس دفتر اطلاعات خودش پاکت سنگینی را از ده تا پله بالا آورد و گفت که این پاکت را اگر چه نامه رسان پست تهران نیاورده ولی برای پست اطلاعات هفتگی فرستاده‌اند.

حوصله بیشتری نداشتم که بیدارم بازش کنم و از شما چه پنهان که غصه‌ام گرفته بود.

خدایا، ما که بیش از یک صفحه بیربخت برای درد دل خوانندگان عزیزمان نداریم با یک چنین ماجرای عظیم چه خواهیم کرد.

یک هفته بعد از آنروز که نوبت باین پاکت رسید دیدم باتن تنها از خوانندش لذت نمی‌برم و تا شما هم باین ماجری گوش نکنید خاطر آشفته فرستنده پاکت آرام نخواهد گرفت.

شاید باز هم رنگ قلم مراد این داستان بشناسید و باز هم فکر کنید که این تا بلوهم نقشی از قلب مایا سایه‌ای از خیال ماست امانه، من رضا نمیدهم که اینطور فکر کنید.

اساسا مرض روزنامه نویسی نمیگذارد که روزنامه نویس در نوشته مردم قلم نگذارد.

بنا بر این اگر لحن آشنائی در این افسانه حقیقت آمیز یافته اید بحساب بیگانه بگذارید. بیگانه، بیگانه‌ای که داستان یگانه را نوشته و برای شما فرستاده است، آری بیگانه.

اگرچه بیگانه آرزوی آشنای امروز است ولی دلش میخواهد که باز هم بیگانه باشد، بیگانه برای همیشه. بیگانه برای ابد .
. احیانا بیگانگی دلپذیر تر از آشناییست و فرستنده داستان از من خواهش کرده که ویرا بیگانه بشماریم گناه من نیست.

همیشه فراری

من امروز بیگانه‌ای بیش نیستم، اگرچه روزگاری آشنا بودم ولی آشنائی من عمر جاوید نداشت. آشنائی من به بیگانگی گرائید. فکر میکنم که این بهتر است .

ترجیح میدهم که بیگانه باشم تا بهتر بتوانم از «بیگانه» صحبت کنم . کسیکه در لهیب جهانسوز آتش میسوزد ، نمی‌تواند از آتش تعریف کند و این منم که سوختم و خاکستر شدم و اکنون ماجرای سوز و ساز خود را پیش شما میگذارم.

از مرده ها پرسیدم تا برای شما شرح شربنی زندگانی و ماجرای تلخی مرگ را بازگویند.

آدم تازه است نمی‌داند که زندگی چقدر شیرین و چقدر شورانگیز است و وقتی هم مزه زهر مار مرگ را می‌مزد چنان تلخ کام و چنان پریشان است که از هیچ جا خبر ندارد و شما با آسودگان گورستان حرف بزنید تا برای شما از مرگ و زندگی تعریف کنند .

دنیای پس از مردن با همه سردی و افسردگی خود این لطف را دارد که به من فرصت فکر کردن را میدهد . من امروز می‌توانم بحلاوت حیات و مرارت مرگ فکر کنم و برای شما که نمیدانید بر من چه گذشته شنیدن گذشته های من بیش و کم شنیدنیست.

آری تادرا آعوش شاهد و شکر بودم اگر مثل عودروی آتش می‌افتادم غم نداشتم.

من بی باک و بی پروا عود شدم و بر آتش افتادم و سوختم و این مشت خاکستر من امروز از روزگار عشق و جوانی یاد میکند.

یگانه ، توجه خواب شیرینی بودی که نزدیک بود بیداری عمر مرا در

ابهام خیال خود بیابان برسانی .

چه رؤیای دل‌انگیزی بودی که اگر مرا برای همیشه سرگرم میداشتی
هرگز غمی نداشتم .
ای خواب‌من که تکانم دادی و بیدارم کردی، ای رؤیای بی‌تعبیر من
که ... اوه .. من دارم چکار میکنم . هنوز کو ؟ هنوز در اول عشقم پس چرا
این‌همه اضطراب داشته باشم .
هنوز برای شما نگفته ام که اسم من چیست و اهل کجاستم و هنوز تعریف
نکرده‌ام که از کجا بکجا آمده‌ام ؟



اسم من «فراری» است راستش اینست که پدر و مادرم بمن نام دیگری
داده‌اند که حالا بادم نیست که پدرم و مادرم چه نامی روی من گذاشته اند زیرا
پدر و مادرم را فراموش کرده ام ، ولی «او» اسم مرا فراری گذاشته و
من تنها او را بیاد دارم و تنها اسمی را که او بمن داده قبول دارم .
زندگانی من از روزی شروع شده که او را شناخته‌ام و نام منم نامیست
که بادست او بر پیشانیم نوشته شده است .
اسم من «فراری» است و من اهل کرمانم . من در ماهان کرمان بدنیا
آمده‌ام و زادگاه من سرزمینی عشق‌انگیز و عاشق‌پرور است .
رژیم اقتصادی در سراسر ایران مفلوک و منحط است من از کیفیت
زندگی مردم این آب و خاک که خودم هم در این آب و خاک بوجود آمدم و
بشمر رسیدم چه بگویم شما از خودم بهتر میدانید که حدیث فقر و فلاکت ما
از سطح اقیانوس‌ها و گردنه کوه‌ها گذشته و بهمه جای دنیا رسیده است .
اما بگذارید بگویم که منطقه کرمان نمونه رسوائی از انحطاط و انقراض
رژیم اقتصادی کشور ایران است . در کرمان، از بالا گرفته تا پائین فقط
دو نفر زندگی میکنند . فقط دو نفر که یکی در اوج اعلی پر میزند و یکی
در منجلاب حسیض غوطه میخورد . یکی آفت‌در دارد و آفت‌در میخورد «گز
دهانش در آید» و یکی دیگر آفت‌در بدبخت و بینواست «کز ضعف جانش
بر آید» .

در کرمان حد متوسط نیست . در کرمان طبقه دوم نیست ، در کرمان
يك زندگی را نمیتوانید بشناسید که میان دو نمره «ماگزیموم» و «مینیموم»
نمره تعدیل داشته باشد .

داشتم از ماهان تعریف میکردم و داشتم میگفتم که «ماهان» تا آباد بود، روزگار ما بد نبود ولی یواش یواش ماهان ماراهم خراب کردند. این ماهان فقیر و فلکزده امروز همان ماهان خوشگل و خوش ترکیب

دیروز است که بادست روزگار باین هیبت درآمده است.

تا خط اتوبوسرانی کرمان از «ماهان» به «بم» میرفت، ماهان آباد بود ولی از روزیکه این خط منحرف شده و به «قلعه زنگی» میرود دیگر کسی بسراغ ماهان نمی آید. مردم خودشان بهتر میدانند که ملاک آبادی هر شهری آزادی راه آن شهر است و مسلم است که یک شهر بیراه دیگر روی آبادی را نخواهد دید.

«ماهان». بآن خا، میماند که در انتهای یک کوچه بن بست قرار گرفته و حتی دوره گردها هم زورشان می آید سری باین کوچه بن بست بزنند.

معینا جمال طبیعت در این منطقه کوهستانی که غرق در آب و میوه و سبزه بردامنه کوه قرار گرفته با بدیع ترین جلوه ها جلوه گر است. کم و زیاد نه هزار نفر جمعیت دارد و این نه هزار نفر ایرانی از چهار سمت در حصار کوه های فلک فرسایی که غرق در گلپای خوش رنگ و «زیره های» خوشبوست محاصره شده اند.

«ماهان» شهر نیست. بلکه باغ است، یک باغ بزرگ، یک باغ زیبا. به بزرگی و زیبایی بهشت.

ماهان یک پارچه آب و یک پارچه میوه است. ماهان یک دنیا سبزه و یک دنیا صفاست.

بروید در شمال این آبادی روح افزا بگردید و آنوقت در کنار چشمه «سه کوچ» بنشینید و از تماشای آبشاریکه با ارتفاع چهل متر از بالای کوه به روی پله های سنگی میفلطد و زلال جهان بخش خود را مثل کیسوی حوران بهشتی چین چین و شکن شکن بردوش و آغوش سنگها میغلطاند، لذت ببرید.

در آبادی ماهان برآترین و شیرین ترین میوه های دنیا را نوش جان کنید و از هواییکه شمیم جان به همراه دارد جان خسته خود را تازه سازید. دوفرسخ آنطرف تر بسمت «نی بند» بازهم یک بهشت دیگر، بازهم یک باغ دیگر.. ای خدا. کاش که بال و پری داشتم و شمارا بر میداشتم و از تهران بکرمان پرواز میکردم و باهم در باغ روح افزای «شاهزاده» گردش میکردید

تا شما میدیدید که طلعت وجود در عالیترین و عظیمترین تجلیات خود چه سحر
کننده و چه گیج کننده جلوه میکند .
برای شما که باغ شاهزاده را ندیده‌اید حکایت بهشت شداد افسانه‌ای
بیش نیست .



من «فراری» هستم و در ماهان بد دنیا آمده‌ام ، اما در طهران از دنیا
رفتم .

تا خودم را شناختم روحی ناراحت و قلبی بیقرار داشتم .
من خودم را در سن هشت سالگی شناختم ، تازه هشت سالم بود که دیدم
«ملیحه» دختر قصاب، محله خودمان را دوست دارم .
ملیحه دوسال از من کوچکتر بود . یکدختر شش ساله بود که پیراهن
چیت گلدار میپوشید دست بدست من میداد و سر بکوه و بیابان میگذاشت .
ملیحه نکو و یک فرشته . چیزی از ماجرای زندگی سرم نمیشد ، معنی
زن و مرد و عشق و آرزو را نمیدانستم اما اگر یک روز ملیحه را نمیدیدم ،
میخواستم بمیرم . ملیحه روح من بود .

طفلك مثل يك بره باختیار من میافناده ولی بملاحت و حلاوت يك فناری
برای من چه چه مزید .

جای من شبها در کنار مادرم بود و من از جای شبانه‌ام ناراحت بودم
دلَم میخواستم دور و دورتر بخوابم تا هر چه دلم میخواست بیدار بمانم و تا
بیدارم بملیحه قشنگ خودم فکر کنم .
مادرم اذیتم میکرد . لحظه بلحظه سرش را بلند میکرد و میگفت باز هم
بیداری ؟

هنوز « کبه » نکردی . آقدر میگفت تا آنجا که گریه مرادرم میآورد .
بالاخره کارم بدوا و درمان کشید . پدرم دستم را گرفت و بطیب نشانم داد و
نمیدانست که «طیب راه نشین درد عشق نشناسد» یاد میآید که هر شب باید
دوا بخورم تا بخوابم و باید پیش چشم مادرم این دوا از حلقم پائین برود تا
خاطرش اطمینان بگیرد و دست از جانم بردارد .

پدر ملیحه زدی بود . يك چندی در شهر ما قصابی کرد و شاید بازارش
خیلی زیاد نگرفت که دیدم بار سفر بزدر بسته اند و بکاروان پیوسته اند .
دردواع ملیحه گریه فراوان کردم و آقدر ایستادم که سوارش کردند

و براه افتادند باز هم گریه کردم آنکار که هر چه داشتم ، از من گرفتند. انگار که روح مرا با خودشان بردند . ملیحه رفت و آرام مرا برد .
پدرم ناگهانی بدردمن پی برد و بجای اینکه دردم را دوا کند ، تنها میخوردم کتکم زدو بعد بمادرم گفت :

«پناه بر خدا از این پسر بدذات» ولی بخدا من بدذات نبودم .
یواش یواش جنون من تعدیل یافت و یاد ملیحه از خاطر من محو شد ، اما چیزی که بود روح من اعتدال طبیعی خود را از دست داده بود .

به پروانه ای شبیه بودم که «میسوزد و در پرواز است» اینجا و آنجا عقب غم میگشتم . عقب درد میگشتم . دلم میخواست تنها باشم و تنها بنشینم و فکر کنم و غصه بخورم .

فکر چه کسی ؟ نمیدانم . چرا غصه بخورم . باز هم نمیدانستم غصه من چیست اینغم مرموزانیس و مونس من بود .

جای زهه روزه من در جوار آرامگاه «شاه نعمت الله ولی» بود این مقبره مقدس از روحانی ترین مقابر مقدس ایران است . و ه که چه دلگشا و دل انگیز است . من هیچ مقبره از مقابر مقدسی را که مملکت ما روح و روحانیت می بخشد ، بروح و روحانیت آرامگاه شاه نعمت الله ولی ندیده ام .

دیگر یک پسر بزرگ و تقریباً یک مرد حسابی شده بودم ، اما کسی را دوست نمیداشتم تا بخاطر وی غصه دار و دل تنگ باشم و از غم وی بزارشاه . نعمت الله ولی پناه بپریم .

پدر و مادرم از من خرسند بودند . من در عین آشفتگی درونی ، خودم را همیشه گرم و مهربان نشان میدادم تا کسی از من نرنجد و تا کسی به رنجش من پی نبرد .

من غم خودم را دوست میداشتم و حسودیم میشد که کسی حتی مادرم در غم من شرکت کند . من اینقدر حسود بودم دل من و غم من ، بکسی چه ، چرا مردم بدانند که من غصه دارم تا بخاطر من غصه بخورند و تا بخاطر این غصه مستخره ام کنند .

در میان دختران ماهان چه چادر بسرها و چه بی چادرها با هیچکدام خو نگرفته بودم و نمیخواستم با کسی خو بگیرم . مثل اینکه من از روز نخست فراری بودم و خودم نمیدانستم و حالا میدانم که همیشه فراریم .

یکی دوبار مادرم نام دختردائی مرا که دختر سیاه چشم و ابرو سیاه چرده‌ای بود بچشم و گوشم کشید، اما این نام در قلبم فرو نرفت. گفتم مادر جان من برای ادامه تحصیلاتم بکرمان خواهم رفت.

يك بیگانه

پدرم ناخوش بود. مادرم بستری بیمار را بمن نشان داد و گفت باز هم میخواهی ما را ترك کنی؟

این حرف قلب مرا فشرده ولی از دست من چه برمی‌آید؟

من چکار میتوانستم بکنم يك پسر ۱۶-۱۷ ساله که جامه‌دان سفرش را بسته و میخواهد بخاطر ادامه تحصیلاتش ماهان زیبا و اترك بگوید بچه‌درد پدر بیمار و مادر بینواش خواهد خورد؟
مهمنا جامه‌دانم را باز کردم:

- مادر جان، تا هر وقت بخواهید باشما خواهم بود.
پدرم که هنوز چشم بینا و گوش شنوا داشت مرا در کنار بالین خود نشاند و بامن حرف زد.

پدرم گفت که من بیش از چند روز مهمان این دنیا نیستم من میمیرم و این دوسه تا موجود دست و پا شکسته را بتو و ترا بخدا می‌سپارم...
پدرم آه عمیقی کشید:

- ماندن تو در ماهان درد کسی را دوا نمیکند. دستهای ضعیف تو هم یارا ندارند که بامرك جنك کنند، تو با این پنجه‌های ناتوان نمیتوانی دامنم را بگیرد و از سفر ابدی بازمانداری. تازود است بدنبال تحصیل علم و کسب نان بشقاب اما فراموش نکن که مسئولیت زندگی مادرت بعهده‌تست.

گره اندوه گلوی مرا فشرده. گفتم بابا... و خاموش شدم. دیدم این بغمه که راه نفس مرا بسته مهلت حرف زدن بمن نمیدهد. خواستم بگویم بابا بر من رحم کن و مرا تنها نگذار... ولی افسوس که لال شده بودم.

مادرم نگاهی از پشت اشکها بمن انداخت. این نگاه ساده مالا مال از التماس و التجا بود یعنی پس این چند روز را پیش ما باش چند روز دیگر هم صبر کردم تا يك روز که بهنگام غروب چشمان خسته پدرم برای همیشه از دیدار ما بسته شد... بر خاک پدر اشك فراوان ریختم.

مادرم اصرار می‌ورزید که نگاهم بدارد و دختردائی سیاه چشم و سیاه چرده مرا عروس کند و بخانه بیاورد و کار و کسب پدرم را بمن واگذار کند،

اما برای من این پیشنهاد مقبول نبود .
برای من مقدور نبود که بزنگی آرام پدرم قناعت کنم و در همین ماهان...
در این ماهان که یواش یواش دارد خراب میشود تا آخر عمر بمانم .
وصیت پدرم را بخاطرش آوردم و خخواه و ناخواه از آعوشش
بدرآمدم .

کرمان کرمانیها با ماهان ما خیلی فرق داشت و البته بمن مربوط نبود
ولی يك فرق ناراحت کننده در این میان بود که مرا توی این شهر بزرگ تنها
و بی کس گذاشته بود برای شما از هیئت اجتماعی کرمان چند کلمه تعریف
کرده ام و حالا تکرار میکنم که در آنجا من میان دو طبقه یولدار و بی پول ،
نروتمند و مستمند حیران بودم .

هیچکدام مرا بیبازی نمیگرفتند . نه پدرم مثل میلیونرهای کرمان
مکتب و ثروت داشت که من سرم را بسر از بابها بزنم و آنقدر بی چیز و ناتوان
هم نبودم که بتوانم با کارگران مسلول و مفلوک گرسنه و برهنه کارخانهها
بجوشم، میان شمال و جنوب شهر تفاوت از زمین تا آسمان بود بالاخره اینجا
و آنجا گشتی زددم دروازه ناصری در يك خانواده فارسی که تازگی از
«فسا» بدانجا آمده بودند «پانسیون» شدم.

هدف من در این شهر تحصیل بود . منم بنا بوضعیتی که از پدرم داشتم
شب و روز بکاردرس و مدرسه ام میپرداختم و از آنجا که تنها بودم و با کسی
آشنائی نداشتم کسی هم بامن کاری نداشت بیشتر به کاروبارم میپرداختم .
این جریان تا دوسه ماه آرام و بی سروصدا گذشت و طی این مدت مادرم
تشویق میکرد .

برای من پول میفرستاد ولی ناگهان - مادته ای در ماهان بوجود آمد که
ناگزیر دست از تحصیل کشیدم و بخانه ام برگشتم این حادثه را کریم آقانا می
که شريك پدرم بود در آورده بود .
کریم آقا بنای بدجنسی را گذاشت و نسبت بحق مشروع مادست تندی
دراز کرد .

اگرچه سرمن سرپرشوری نبود تا باز گشت من بماهان شور و شری
به راه بیندازد، ولی هرچه بود تاحدی بآرامش اوضاع کمک کرده بود، مگر
من مرد نبودم ؟



من از تعریف این نکته‌های کوچک میخواهم سایه روشن زندگی گسی
رانشان بدهم که تقریباً از کودکی میان مشیت حوادث افتاده بود و این مشیت
هم گاه و بیگاه فشارش میداد اما خیلی زیاد هم خورده کننده نبود.
دیدار مادر هم علی‌رغم فراری من چنان مجذوبم کرده بود که دیگر
نمیخواستم بکرمان برگردم. یادتهائی و بیخسی من در آن شهر شلوغ و زنجم
میداد. بروم چکار کنم. بخاطر چه کسی در آنجا بسر ببرم «دیگر بچه
امید در آن شهر توان بود ماهان نیمه خراب من اگر هیچ نداشته باشد
مادرم را بدامن دارد و دیدم یواش یواش دارم دختر دائی خودم را هم
می‌پسندم».

اما مادرم گفت نه، بدم نمی‌آید که زری را برای تو نامزد کنم.
این فکری بود که خودم داشتم ولی در شرایط کنونی نمی‌گذارم بدست
و پای تو بند و کمند بیندازم و نمی‌گذارم نطفه و بی سواد بار بیانی.
بسر، هر چه زودتر آماده سفر کرمان باش و بدرس و مدرسه خود بیندیش
رضای من در اینست.

بهانه آوردم این دست و آن دست کردم گفتم که دیگر زمستان بسر رسید
و بهار آمد و مدرسه بدست راه نمیده و بالاخره کاری کردم که چند سال هم
در ماهان بسر بردم.

«زری» را برای من نامزد کردند مادرم بانگشت برادرزاده خود حلقه
طلا کرد و منهم با امید و آرزوی فراوان این تقدیر مبارک را پذیرفتم.
با اینکه مادر من زن تحصیل کرده‌ای نبود و بیش از خواندن قرآن
سواد نداشت، نمیدانم چه تب و تاب بی بخاطر تحصیلاتم نشان میداد، چه فشارها
می‌آورد که دوباره مرا بدنبال تحصیل بفرستد و جسد عروسی مرا بمقب
می‌انداخت.

دید هر چه خودش فشار می‌آورد نتیجه بخش نیست «زری» را بجان من
انداخت البته از زری بیشتر گوش میکردم زیرا بیشتر دوستش داشتم یا از رویش
بیشتر خجالت میکشیدم.

زری بمن گفت که عروسی ما تا پایان تحصیلات تو در کرمان و تهران
بمقب خواهد افتاد.

زری گفت درست است که من از کلاس ششم ابتدائی پایم را بیالاتر
نگذاشته‌ام ولی دلم میخواهد شوهرم تحصیل کرده باشد تا تو تحصیلات خود

رایبایان نرسانی وصال ما معال است.

دست هم گرفته از ماهان بیرونم کردند دوباره بمدرسه برگشتم ولی گفته شد که دیگر سن شما از حدود متوسطه گذشته و یک پسر بیست و چند ساله رانمی توانیم پهلوی پسران پانزده شانزده ساله مردم بنشانیم، خودم هم خجالت میکشیدم که با این ریخت و هیكل بروم و روی نیمکت بچه های سال اول «دیرستان پهلوی» بنشینم.

از ترس ملامت و شماتت این جریانرا برای مادرم ننو شتم . بسراغ کار رفتم و توی دفتر یک کارخانه قالی بافی کاری گفتم .

شبهها درس میخواندم و روزها کار میکردم و بدین ترتیب سرگرم کار و زندگی شده بودم و در عین حال تنها بودم، زیرا هیچ کس مرا ببازی نمی گرفت

گردشگاه عمومی کرمانی ها «سر آسیاب» است.

میان این «سر آسیاب» و «شهر» بیش و کم هشت کیلومتر فاصله است. تک و تنها بگردش میرفتم. این گردش تنها و ادارم کرده بود که باخودم حرف بزدم. آخر تنهایی بالای عظیمی است. از تنهایی بخدا پناه ببرید که سر آدم خیلی بلا در میآورد. باخودم رفیق شده بودم. باخودم حرف میزدم. کاری بکار آینده نداشتم فقط بگذشته فکر میکردم.

آنوقتها که باملیحه در صحرای کوه می گشتم و آنوقتها که خودم با تن تنها در بنه مزارشاه نعمت الله می نشستم.

مزارشاه نعمت الله ولی راجوری ساخته اند که آدم رادر تماشای خود گنج میکند. من دم این در می نشستم و از فاصله سه تا اطاق در آن طرف را که بخیا بان باز میشد تماشا می کردم. شمارا بخدا اگر گذارتان با آنجا افتاد همین کار را بکنید ببینید حیرت انگیز نیست؟

درست خودتانرا دردنیای می بینید که از فاصله یک تونل تاریک دنیای دیگر براتماشا میکنید.

بخیاالشما این تونل میان این جهان و آن جهان بصورت برزخ مخوفی جلوه گر می شود که در عین حال کیف هم دارد.

من دم این تونل می نشستم و بیا و برو و خنده و شوخی و گریه و زاری مردها و زننها بزرگها و کوچکهای آندست تونل را نگاه میکردم برایشان شعر میساختم و بغاطر شان آواز میخواندم.

شعر من و آواز من مال این دنیا نبود که جلوی کسی گذشته شود
بابگوش کسی برسد. من در این دنیا بخاطر مردم آن دنیا قول و غزل
میسرودم.

خاطرات روزگار ماهان در شهر بیگانه گداز کرمان بمغز من برگشت
گنتم چه میشود اگر بازهم بشعر و آواز بیردازم.

چه تفاوت دارد. در آنجا اگر میان من و مردم يك تونل سیاه فاصله
بود در اینجا يك پرده سفید آویخته است. پرده، پرده است. خواه سیاه و
خواه سفید مانم هر چه باشد مانع است. در اینجا هم از مردم دورم و چه
خوبست بامردم اینجا هم دورا دور صحبت کنم. يك تکه مداد و چند صفحه
کاغذ برمیداشتم و راه سر آسیاب را بابای پیاده به پیش میگردتم.

اتومبیلها پشت سرهم از منطقه اعیانی کرمان می آمدند و میرفتند
این خانمهای شیک و این دخترهای زیبا از حدود «باغ نشاط» باینجا
میآیند «باغ نشاط» کرمان بهشت روی زمین است که هر چه دارد مال دارد
و جمال دارد.

باغ نشاط کرمان يك پارچه نشاط است. این اتومبیل های مجلل
دختران ارباب ها را باینجا میآورد، و من اینرا میدانستم و لسی مرا به
اربابها چکار؟ حتی هوس نمیکردم که بار باب زاده ها نگاه کنم. من یواش
یواش زمزمه میکردم و در هر چند لحظه يك جمله روی کاغذ یادداشت میکردم
برای کی آواز میخواندم؟ برای خودم بخاطر چه کسی شعر و غزل میسرودم؟
بازهم بخاطر خودم و بخاطر دلم. مگر آدم هنر را نمیتواند بخاطر هنر
دوست داشته باشد.

ناگهان سرم را بلند کردم و دیدم پنج تادختر از دختران باغ نشاط
پشت سرم درسایه آن درخت پر بار و برگ صف کشیدند. با بی دست و پائی
صدایم را خوردند و یادداشتم را بهم پیچیدند.

رنگم مثل آتش سرخ شد: اوقاتم را تلخ کرده بودند. چه معنی دارد
که بیایند و پشت سر آدم بایستند و دزدانه بدسقم نگاه کنند. شلیک
خنده دخترها سر آسیاب را لرزاند قهقه زنان و خنده کنان اژمن دور شدند
و آن یکی بلندتر میخندید و بیشتر خم و راست میشد دومرتبه بمقب برگشت
و بمن نگاه کرد. نگاهش هم میخندید اما برای مرتبه سوم دیگر نخندید.
خیره تر و عمیق تر بمن چشم دوخت و آرام آرام مثل سایه در چشم اندازم معو

شد. این دختر کی بود؟ با من چکار داشت؟ ایندختر بیگانه چرا در چشم من نگاه آشنا دوخت و چرا با جان من سرآشنائی گرفت؟ این بیگانه چه کسی بود؟

من آرزو نیستم

خواه بیگانه و خواه آشنا هر چه بود برای خاطر ببقرار من مایه قراری بود. انگار که بخاطر دیدار او تا کنون زنده بودم.

شبح این دختر بلندبالا در ابهام سایه های دور دست ناپدید شد ولی سایه ای از قامت و هیكل و خنده و نگاهش در پرده قلبم بجامانده من دور از خودش میتوانستم این سایه مبهم را تماشا کنم مثلا میتوانستم خودش را توی قلبم ببینم.

اسمش را آرزو گذاشتم و گفتم «ای آرزوی من» و آنوقت بخودم و دیوانگیم خندیدم. دختران باغ نشاط مسخره ام کرده بودند البته حق داشتند بیایند و پشت سربك پسر بی سروپای ماهانی صف بزنند و بدستش نگاه بکنند و بزمرمه اش گوش بدهند و بعد قهقهه خنده را سر بدهند و پری وار در لابلای درختها پنهان شوند ولی من چرا دارم بمیان سادگی «دل بچگر گوشه مردم» میدهم من چرا دارم این بیگانه مست و مقبول را دوست میدارم این «این» که با من آشنا نیست؟

چرا باید دردلم جا کند و چرا بریشه جانم بیاویزد معهنذا خاطر خیال پرور من خرسند بود.

دل من میخواست که غم داشته باشد و من پی بهانه ای میگشتم که غصه بخورم چه غم از این عزیزتر؟ کدام بهانه از بهانه من غصه انگیزتر! در راه عشق هر چه مانع و ماجری بیشتر باشد عشق را قویتر و بزرگتر و لذت بخش تر از آب در میآورد و زندگانی ما در گر و عشق های ممنوع و محروم ماست.

میان من و این آرزو که از قلب من بچشم من آمد و از چشم من بدامنم افتاد و بعد خندید و بعد نگاه کرد و آنوقت ناپدید شد هزار دریا و هزار صحرا فاصله بود اما لذتنگ نبودم، شاید خوشحال و خرسند هم بودم یکبار دیگر بخود جرأتی دادم و کمی بلندتر گفتم: «ای آرزوی من» خواستم بچنون خودم بخندم اما دیگر خنده ام نگرفت. مثل اینکه از دریای قلب من شبح او سر بیرون آورد و گفت نترس من آرزوی تو هستم و تو هم به آرزو خواهی رسید نترس ای کودک بینوا نترس.

دوباره گفت غصه نخور اگر در راه این آرزو رنج دینی از من نرنج
اگر از تو دور مانده‌ام بغا طرم گریه نکن اگر آزارت دادم مرا ببخش و
بامن دل آزار بساز . این «او» نبود که حرف میزد این خودم بودم که
عوض او بحرفهای خودم جواب میدادم ولی چه جوابهای تسلابخشی بود .
جوابهای من دلخواه خودم بود .

در آن شب خواب از چشمانم رم کرده بود و راستش هم اینست که من
خودم از خواب رمیده بودم و نمیخواستم بخوابم .

مطمئن بودم که این دختر بلندبالا از ظلمت شب فرصت خواهد گرفت
و بارو بای من خواهد در آمیخت و در عالم خواب محرم تر و مهر بانتر با من
حرف خواهد زد اما دوست نداشتم که خواب ببینم و گول بخورم ، من
میخواستم خودش را ببینم ، با همین چشمهای باز و بیدار معو تماشای او باشم
من از فریب میترسم .

شب من بیداری گذشت ولی اگر بیداری داشت ، بیقراری نداشت .
آرام و آسوده روی تخت خوابم افتادم و تا سپیده دم با فکر کردم مغزم
از فکر او لبریز بود

از او جز موج خنده و جز نگاه طوفانی خاطرهای نداشتم ، خدایا -
پیراهنش را هم از لای روپوش مدرسه اش دیده بودم پیراهنش هر رنگ گلپهای
اردیبهشت ماه بود . پیراهنش از خون خوش رنگ تر و از اشک روشن تر بود
پس میتوانستم سپیدی گردن و گریبان او را با سرخی پیراهنش بدلیخواه
خودم بیامیزم و در این آمیزش رنگ بدیع امید را ببینم .

آنکس که زخم خورده کجاست تا بیاید و بنشیند و با من حرف بزند
تا من ماجرای خودم را برایش تعریف کنم .

ماجرای من ماجرای کسی بود که زخم خورده بود و اما زخمش هنوز
گرم بود .

تا زخم تن شما دور از جان شما گرم است نه تنها درد ندارد ، بلکه
سوزش «قل قلك» آمیزی دارد که بی لطف هم نیست ولی دل شما از زخمهای
یخ کرده چه خبر دارد .

این منم که دیگر زخم قلب من یخ کرده و بدرد آمده و دارد در یاد مرا
بفلك میرساند ، شما از حال من چه خبر دارید ؟

از پرستار مهربانم که پیرزنی فارسی بود پرسیدم این شهر چند تا

مدرسه دارد ، مدرسه های دخترانه کرمان چندتا است .
«بی بی» فسائی بود ، فارسی بود و مهربان و دلنواز بود . توی خنده
مهر آمیزی گفت پسر من چه میدانم .
من که باه مدرسه و دختران مدرسه کاری ندارم اما یک مدرسه را میشناسم
که اسمش پانزدهم دی است . گفتم نه بی بی جان ، هفدهم دی .
- ای رویم سیاه . راست گفتمی میان پانزده و هفدهم بیش از دو روز
فاصله نیست ، نه ؟

هر دو خندیدیم . عصر آن روز از کارخانه اجازه گرفتم و دستی بسر
و پزم کشیدم و دم دبیرستان هفده دی تکیه بدیوار دادم و ایستادم . مثل دیوانه
ها پشتم را بدیوار دادم و در موج هیاهوی عده ها دختر کیف بدست و کتاب
بدست غرق شدم :

نگاه من مثل زنبوری که بال میزند و پر میزند عقب حبه قند یا شهد گل
از لابلای گلها و گیاهها میگذرد در میان دختران مردم میگذشت و میخواست
حبه قند و شاخه گل خود را پیدا کند اما افسوس . افسوس که آرزوی من
آرزو بود . خشک شدم و سرد شدم و بومید و دلتنک مدرسه هفده دی ارتک
گفتم و وقتی بکارخانه برگشتم دیدم کارگرا چشم براه من ایستاده اند تا
بحسابشان برسند و حقه شان را بگیرند .

ای دادو بیداد پس آنکس که باید بحساب من میرسید و حق مرا میداد؟
کو پس آرزوی من کجاست ؟

دو ساعت بخداد و ساعت تمام دم خیابان ایستادم و رنج تو همین واستهزای
دختران مردم را بر جانم هموار کردم و بدشنیدم و بیراه شنیدم و بالاخره امید
دل خود را ندیدم و بالاخره آرزوی خودم را نیافتم . حالا دست و دل درستی
ندارم که به حق و حساب کارگران این کارخانه رسیدگی کنم . جمال دوست
من و همکار من بود خواهش کردم که یک امروز بجای من بایستد و جواب
کارگران را بدهد زیرا نه هوش و نه حواس هیچکدام را ندارم و بارای حرف
زدن و حرف شنیدن درس و کلام نیست .

آن روز هم گذشت و فردا رسید و فردا و فردا و فردا های دیگر هم
آمدند و رفتند و جمعه های سر آسیاب هم در ظلمت حرمان من برگذار شدند
و من همچنان بدختری که میخندید و در جزر و مد خنده های خود خم و راست

میشد و دامن پیراهن گلرنگش از گوشه روپوش اررکی وی گاهی پیدا و گاهی پنهان میشده فکر میکردم .

فکر و هی فکر و هی فکر ، این مغز من میخواست پریشان شود ، این قلب من داشت سر از گریبان من بدر می کشید و رو بدشت و بیابان می گذاشت .

آخ ای آرزوی من وای آرزو ... تو اگر آرزو نبودی آخر يك لحظه از قلب من باغوش من می افتادی ، آخر يكدم ترا ای شبخ خیال انگیز به ورت يك بت پرستیدنی میدیدم و سر پای تومی گذاشتم و بی پرده و بی پروا در برابر جلال و جمال تو گردن عبادت خم میکردم .

باز هم در گردشگاه قشنگ «زریسف» زیر آن درخت نشسته بودم و با او و با خدای او حرف میزدم دفتر یادداشتم از روی زانویم بزمین غلطیده بود و این مداد کوچولو را هم لای انگشتانم میفشردم .

داشتم برای او و بیاد او قطعه ای می سرودم ولی «او» کجاست ؟ من که او را ندیده ام از او چه بگویم . من از دلبر بینام و نشانم چه حکایت و شکایت کنم نوشته بودم : «ای آرزوی من ای ...»
این مصراع ناتمام مانده بود .

ناگهان از بالای سرم آوای روح انگیزی بگوشم رسید . دختری آهسته گفت : «من که آرزو نیستم اسم من آرزو نیست ! اسم من «یگانه» است هر چه خون داشتم همه بقلبم ریخت . در سینه ام دریایی از خون بوج افتاد . دستم لرزید مداد کوچولو از لای انگشتانم روی دفتر یادداشت افتاد یارا ندارم که سرم را برگردانم دوباره گفت :

- آرزو ، اینهم بد اسمی نیست . بعد از اسم خودم این اسم را از هر اسمی بیشتر می پسندم . اما من یگانه هستم ، اسم من یگانه است ، یگانه ، یگانه .

سعی کردم برگردم و این یگانه را به بینم ، دیدم خودش از پهلوی من پیچید جلوی پای من خم شد و دفتر شعر و مداد آبی رنگم را از روی زمین برداشت . او خودش است ؟ پس تا کنون او کجا بود .

لبخندی زد و گفت خودم درستش میکنم و بعد نوشت :

«ای آرزوی من ، ای یگانه»

تازه بزبان آمدم :

- کجا بودی ای عزیز من . ای شعر من ، ای خیال من ، ای همه کس

و همه چیز من کجا بودی ؟ .

بی صدا دست مرا گرفت و باهم از زیر درخت بسراشیبی دره مانند بیکه
پراز گل و گیاه بود سرازیر شدیم . تقریبا مرا بدنبال خودش می کشید .
خیلی یواش گفت که ببین چکار دارم می کنم ؛ رفتم فریاد بزنم که ای
روح من ، نمیدانی که بر من چه گذشت و بروزگار من چه آمد ، اما انگشت
از بلور شفاف ترش را روی لبهایش گذاشت :

- هیچی نکو .

و آن وقت روی تخته سنگی که در پناه چند تا درخت پر شاخ و برگ
بصورت تختی افسانه ای قرار گرفته بود نشست و بمن گفت بنشین .
لحن یگانه نسبت بمن لحن کسی بود که سالها با من بیگانه آشناست
محرم و مهربان ، گرم و گیرا .. یگانه دستم را میان انگشتان ظریفش فشرد
و بعد گفت . ای فراری من بگو به بینم در کجا منزل داری چکار میکنی ، مثل
اینکه کرمانی هستی ، اینطور نیست ؟

ای فراری ، ای ناآقا ، من لال بودم ، نمیدانستم چه بگویم . بیش از
هفتاد چیز مات و مبهوت دهانش شده بودم . من در میان لبهای هوس آلود این دختر
که استادانه به لبهای «ریتاهاورث» صفت تبسم و تکلم میآموخت محو
شدم .

من فتای این حرفهای پرازشهد و شکر بودم که غرق در لبخند از دهان
یگانه بجان من میریخت .

خدای من ، بگویم که این لبها چه میکردند من بگویم این زبان چهها
میکرد . ؟ یگانه حرفهای خودش را مثل عاشق خودش چرخ میدهد ، گردش
میدهد ، پرورش میدهد . تربیت میکند و آنوقت بزبان میآورد شیوه ای که
این دختر هنگام سخن گفتن بکار میرود شیوه دیوانه کننده ای بود ، اگر یگانه
دختر نباشد ، اگر زن نباشد اگر قشنگ نباشد ، حتی آدم هم نباشد ، فقط یک
صفحه گرامافون باشد وزیر سوزن بچرخد و حرف بزند کافیست آدم را دیوانه
کند . حرف یگانه ، تن صدای یگانه

یگانه دید که من لال مانده ام دید که من یارای حرف زدن ندارم پشت
سرهم صحبت میکرد و هر چه بیشتر صحبت میکرد ، بیچاره ترم میکرد .
ای خدا ، اگر من هنری بالاتر از هنرهای دنیا داشتم و آهنگ سحر
کننده یگانه را روی این صفحه هامیگذاشتم و میگذاشتم آن آهنگ بگوش

آن وقت شما هم میدانستید که من چه شنیدم و حالا چه میگویم .
 ایندختر با عبارت‌ها و لغتها بازی میکرد . میان حرفهایش را با لطف
 بدیعی میبرید ، جمله‌ها را بریده بریده ادا میکرد این جمله‌های بریده بقدری
 شیرین بود و بقدری با این تکه تکه شدن زیبا از آب در میآمد که مرا میکشست
 و بمن زندگی می بخشید . یگانه با زبان سلیس و سااوسی که دارد و با
 توانائی ودانائی و تسلط و سیطره‌ای که برسختنگوئی دارد گاه و بیگاه لغتها
 را توی دهانش فشار میدهد مثل اینکه این حرف نیست . این حب نبات است دختر
 شیرینکاری دارد حب نباتی را در کام جام بخش خود میمکد . یگانه حرفهای
 لذت بخش خود را میمکد یگانه حرفهای «دال» «ت» «ر» و تقریباً این
 تیپ حرفها را میان کام و زبان میفشارد و با این فشردگی ملیح کاری میکند که
 قلب شما هم در مشت‌های ظریفش فشرده میشود .

من مست بودم ، من مست این لب و دهان و آن ادا و گفتار بودم . درست
 مثل اینکه صفحه ایرازیرسوزن گرامافون میچرخانم و از پیچ و خم‌های ظریف
 این صفحه بمالی‌ترین سمفونی‌های بتهوفن، به فریبنده‌ترین ترانه‌های طبیعت
 به ویولون صبا و سنتور حبیب و غزل حافظ گوش میدهم .
 این ساز نبود . این آواز نبود . این زمزمه جویباریکه بانوای برندگان
 بهاری بیامیزد و درنی‌چوپان فروبرود و برسبزه‌ها و گیاههای معطر دامنه
 البرز بخش شود و کنسرت عظیمی بادست هنرمند طبیعت بوجود بیاورد و
 خود طبیعت را برقص بیندازد نبود . ایندختر هفده ساله‌ای بود که اسمش یگانه
 بود و در پناه چندتا درخت سبز و شاداب داشت با من حرف میزد اما من خیال
 میکردم که آسمان و زمین و ماه و آفتاب و هراخترا و روشندلی که در این فضای
 بی انتها میدرخشد و هر گوه‌گر انما به ای که در دل کانه‌ها و سینه کوه‌ها و
 اعماق دریاها نهفته است ، بازندگی، باخوشبختی، با کامها و کامرانیهای جهان
 همه بصورت موجی در آمدند که از دهان خوش ترکیب ایندختر بگوش من و
 مغز من و قلب من میریزند .

من دنیای بزرگ را میدیدم که در سر و صدای دیوانه کننده جنک ، در
 غریبوتانگهای آلمان و بمب افکنهای آمریکا و آتش‌فشانهای روسیه یکبار
 لال شده و کوچک شده و مانند من بگوشه‌ای خزیده و دارد بجزرفهای یگانه
 گوش میدهد .

گفت که من نمیدانم اسم تو چیست ولی خودم اسم ترا « فراری » گذاشته‌ام . من دیوانه‌ها را دوست میدارم و چون دیدم تو دیوانه‌ای شاید هم از دیوانه‌های دیگر .. پس ترا هم دوست دارم .. چه میدانم . شاید از دیوانه‌های دیگر کمی بیشتر دوستت دارم . آنوقت خندید و قهقهه زد و گفت چرا لال شده‌ای تو هم حرف بزنی .

احساس کردم که شیرینی لب و دهان یگانه و شهد سخنان آبدار یگانه کام و دهان مرا مالا مال شهد و شکر کرد . دهانم پراز آب شد . من که حرفهای مکیده شده یگانه‌ها را توی دهانم می‌مکیدم آب دهانم را قورت دادم و گفتم چه بگویم .

رنگش سرخ شد اما حرف نزد .

چند لحظه صبر کردم و گفتم ای روّ من ، آنقدر با وجود عزیز تو که قلبم را لبریز کرده صحبت کردم و آنقدر حکایت و شکایت گفتم که دیگر برای تو ایجان شیرین سخن تازه‌ای ندارم . شاید باز هم حرف دارم ولی یارای گفتنش در من نیست .

— او .. فلسفه بافیها را کنار بگذارید برای من تعریف کن کارت چیست

بارت چیست ؟

پدر و مادرت کجا هستند ؟ آیا در شهر کرمان بتو خوش می‌گذرد یا نه ؟ آیا دوست داری در این شهر بمانی و مرا به بینی یا نه ؟ آیا مرا دوست داری یا نه ؟

چنان دست و پایم را گم کردم که نمیدانستم چه جواب بدهم . اسم خودم و پدر و مادرم و هر که و هر چه داشتم فراموشم شد . فقط یاد داشتم که او اسم مرا فراری گذاشته و زندگی منم از امروز شروع شده است .

پس از بیست و چند سال زندگانی انکار که تاره بدنیا آمده و تازه برای من اسم گذاری کرده‌اند ، واسم منم فراری است . تا بخودم بچنینم و حرفم را بغاطر بیاورم ، فریاد دختری در دل درخت‌ها پیچید . « یگانه . یگانه » خنده‌ای کرد و مثل اینکه با خودش حرف می‌زد گفت : پروانه است پروانه . نکند که مرا ببیند . آنوقت خیلی بد خواهد شد .

یگانه آهسته از روی تخته سنک بیائین پرید و گفت دنیال من بیا . و بعد گفت که جمعه دیگر .. و آنوقت این شعر را از دیوان ایرج خواند :

« جمعه دیگر لب این سنک و جو باد میان من و تورانده وو »

و باروشی قشنگتر از روش غزال‌های کوهساران از ارتفاع دره بالا رفت.
يك نگاه ديگر و يك خنده ديگر.

اينجا بود كه بفكر قيافه و قامتش افتادم افسوس خوردم كه چرا تماشايش
نكردم. چرا چشمانش را، چهره اش را، موهای خوش رنگ و فراوانش را ندیدم
خیلی ناراحت شده بودم ولی دلم خوش بود كه اين هفت هشت روز هم بسر
خواهد رسيد و من يگانه يمياندم رادو باره زير اين درخت‌ها بر روی همين
سنگ خواهيم ديد و آن طور كه دلم ميخواهد تماشايش خواهيم كرد.

دوباره بقلبم فرورفتم و يگانه بر همتايم رادر پرده‌های محرمانه قلبم
يافتيم خنده كردم. گريه كردم. ديوانگي‌ها كردم.

شاداب و سرشار بودم كه ديدم اين قلب بي‌خريدار رادر بازار امروز
دنيا به خريداري مانند يگانه فروختم. مانند يگانه. يگانه بي‌مانند. در عين
حال غم مرموزی گلويم را فشار مي‌داد.

باز هم ترجيح مي‌دادم غصه بخورم. درست مثل آن بلبل، شيدا كه «برك
كلی خوش رنگ در منقار داشت. و معنيها «اندر آن برک و نواخوش ناله‌های
زار داشت» احساس می‌کردم كه سخت دلتنگ و دل‌آزرده‌ام. هنگامي كه
خواستم بشهر برگردم يگانه را ديدم كه توی اتومبيل زيبائي نشسته و دستش
را بزير چانه زده و دارد فكر مي‌کند.

اما جرأت نداشتم بيشتري نگاهش كنم مثل اينكه خودش هم خیلی پرهيز
می‌کند. اتومبيل‌ها بسمت شهر سرعت گرفتند ولی من و چند کارگر ديگر
بايد يواش يواش اين هفت هشت كيلومتر راه را با پای پياده طی كنيم چكنم
مگر نيست كه پياده‌ايم.

فكر اينكه پای پياده و دست تهی دارم سوزن وار بمغزم فرورفت.

تا كنون غم تهيدستی و بينوايي نداشتم هر چه بودم برای خودم بودم ،
بفلك هم اعتنا نمي‌کردم.

بکسی چه اگر در اين کرمان بزرگ کسی هم پای پياده و تن خسته دارد
اما امروز من غير از ديروز من است.

گفتم يگانه دختر است و از جنس زن است و اين حقيقت را از دير باز
مي‌دانستم كه فطرت زن با جمال سرشته شده وزن هر چه هست زيباو
زيبا پرست است.

از يگانه خودم اگر زيباها و زيبائي‌ها را دوست داشته باشد با کدام

زبان می توانم گله کنم، آيا هوس تجمل خواهی بر جنس زن حلال و بر یگانگی من حرام است . مگر یگانگی زن نیست؟

بنا بر این در برابرش چگونه بافتاب بیفتم ، چه یگویم . چه حیلۀ بکار ببرم که درخور شأن و شخصیت محبوب من باشد و مرا لایق یگانگی جلوه بدهد .

در این شهر کرمان که میان دو طبقه «اعلی» و «ادنی» میان قنوت مطلق و فقر مطلق دونیمه شده یگانگی با من چه خواهد کرد . این دختر با چه معجزه ، من پیاده پاوتپی دست را به سرو همسرش نشان خواهد داد .

ای یگانگی . این چه کاری بود که تو کردی ای خدای من . این چه غلطی بود که من کردم آیا بهتر نبود که به حرف دختر مردم گوش ندهم و مثل همیشه اخم کنم و او هم بغنندد و مسخره ام کند و راهش را بکشد و برود این بهتر نبود ؟

عواطف عشق

آن شب بمن خیلی بد گذشت . برای من این حادثه يك حادثه ساده ای نبود . يك عشق بی ریخت . يك عشق نامناسب . يك عشق بدقواره ... خیلی خنده آور و مسخره عشق پسری سروپائی که سروپا برهنه از ماهان بکرمان آمده نسبت بدختری که جوانان سرشناس و ثروتمند و متشخص بخاطرش شیدا و آشفته اند ترا بندها بی قواره نیست؟ درست است . همینطور است . این عشق ترکیب دلپسندی ندارد ولی حقیقت اینست که عشق اگر هم آهنگ و بقول مردم با قواره باشد عشق نیست . يك معامله عادی و يك حساب جاری بیش نیست . بد بختانه همان عشق نادلپسند عشق است . کمی فکر کنید .

پسری بیست و پنج شش ساله ، زیبا و رعنا اسم دار و بولداری ، خوش خرج و خوش مشرب دختری هیجده ساله را که مثل خودش قشنگ و نجیب بولداری است دوست میدارد دختره هم برایش غش میکند خانواده پسرا از این دوشیزه خوشگل خواستگاری می کنند . خانواده دختر هم با منتهای رضا و رغبت جواب قبول میدهند و بعد دو تائی نامزد میشوند و بعد عروسی میکنند و بعد زاد و ولد و نوه و نتیجه براه می اندازند .

چه خوب و چه متناسب و مناسب و آسوده و آسان این پسر و دختر ، این دو عاشق شیدا ؛ این دو معشوق زیبا بهم رسیدند و عمری را با خوشی و خورسندی سپری ساختند ولی راستش را بخواهید این هر چه بود زندگی

بود نه عشق : عشق اینقدر ساده و آسوده ، عشق نیست .

این ماجرای سروصداداری نبود تا بزندگان آدم سروصدا بدهد .
این آشداغی نبود که دهان کسی را بسوزاند . این هرچه بود عشق نبود .
این تناسب و آهنگ داشت ولی عشق در معنی بحرانی خود آن حادثه
است که بی تناسب و ناهم آهنگ باشد تا درد و غم و ماتم و مصیبت داشته باشد .
عشق ، عشق مجنون است که از پدر لیلی جواب تلخ بشنود و سربکوه
و بیابان بگذارد و شعر و ادب بوجود بیاورد . پسر را صحرائشین و خانه
بدوش بسازد .

دختر را بیمار کند و مسلول کند و ناکام و جوانمرد بختک بسپارد .

عشق زومئو و زولیت عشق است که آغشته بخون و آلوده بزهر است
این حوادث مرگ انگیز و ماجرا جورا عشق مینامند و گرانه زن گرفتن و شوهر
کردن و تولید مثل و تشکیل خانواده که حرف تازه ای نیست .

من اگر يك پسر خوشگل و خوش هیكل و پولدار و ژستیک بودم و
پدرم کارخانه قالی بافی داشت و مادرم ملکه «چوپان محله» بود که دیگر برای
من آرزو و آرمانی نبود .

رك و راست پدرم پدرش را میدیدم مادرم بدیدار مادرش میرفت و حرف
میزدند و حرف میشنیدند و دنبال چهار تا کلمه صحبت ، آهنگ مزخرف «ای
یار مبارک بادا» را برای من مینواختند و یگانه را باختیار من میگذاشتند و
ماهم زن و شوهر میشدیم و زندگی میکردیم .

همین ؟ ایوای همین ؟ اینکه مزه ای ندارد . اینکه لطفی ندارد . مزه
و لطف در آن عشق است که با آه سرد و اشک گرم و بیداری شب و بیقراری
روز توأم باشد .

مزه را در عشق های ممنوع و محروم گذاشته اند ، آن مزارها که بر-
بالین خود در فصل بهار لاله داغدار میرویانند و از خاکش عطر اشتیاق بر-
میخیزد زیارتگاه عشق و معبد محبت هستند .

بنا بر این چه غم دارم . چه ترس دارم باز هم بدیدارش میروم و باز هم
میروم و باز هم بدنبالش میدوم و آنقدر رنج میبرم تا نابود شوم .

در راهش اشک میریزم و بغض طرش فریاد میزنم و در آرزویش میمیرم
تا هر کس معنی عشق را ادراک نکرده ادراک کند - تا نام شیدا زدگانی که
یواش یواش دارن دفراموش میشوند از نوزنده گردد و زندگی از سر بگیرند

تا مجنون ورمثودوباره با دنیا بگذارند .



«جمعه دیگر لب این سنک و جو ، میان من و یگانه من «رانده وو»
بوو . روز شمردم و ساعت و دقیقه شمردم تا جمعه رسید و من بدنبال قافله‌ی
که از شهر به «زریسف» میرفت افتادم و بلب آن تخته سنک و آن جوی
آب رسیدم . نسستم و نوشتم و زمزمه کردم . روز من بشام رسید و سپیده امید
من ندمید .

همه آمدند و یگانه نیامد ، دختران باغ نشاط با چه چه و قهقه و خنده
و نشاط اینطرف و آنطرف میدویدند و من در میان این غزالهای رمیده پی او
میگشتم . ای خدا ، پس یگانه من کو . یگانه من کو غزال من کو ؟

روشنی روز بتاریکی شب گرائید و غوغای «زریسف» خاموش شد و
چاره ای نداشتم جز آنکه بشهر برگردم . چاره جز نومیدانه بازگشتن و
بیغوله تنهایی پناه بردن نبود . پیاده بودم و باید مسافت هشت کیلومتر را
پیاده بپیامم .

در عمر خود پیاده روی ها کردم تا ده کیلومتر و پانزده و بیست کیلو
متر هم پیاده بپیومدم و هرگز خسته نشدم اما اکنون احساس می کنم که
زانوهایم در زیر تنهام خم میشوند . می بینم راه رفته خسته ورنج نکشیده
در مانده ام .

خدایا ، چه بگویم که این مسافت کوتاه را با چه رنجی پایان رسانیدم
چه بگویم که چقدر خسته و فرسوده شدم .

شبى بر من گذشت که دور از جان شما حتی بردشمن شما هم شبى بدین
سیاهی و تباهی نگذرد .

من بامید دیدار یگانه روزی را بشب سیاه رسانیده بودم بامید دیدار
یگانه . بامید تماشای موی و روی کسی که هفته پیش يك ساعت پهلوی من
نشست و بامن حرف زد اما نتوانستم جلوه و جمالش را ببینم .

خودش را ندیدم و هوس تماشایش در دل من خون شده بود و دلم را
خون کرده بود . ابتدا آرزو داشتم که بیاید و پهلوی من بنشیند و برای من
حرف بزند و بگذارد تا دلم میخواهد تماشایش کنم ولی رفته رفته این آرزو
در قلب من تعدیل میشد و تخفیف میگرفت و کوچک میشد تا آنجا که دست

آخر گفتم ایخدا دست کم یکبار ازدور ببینمش ، یکبار، فقط یکبار،
آنهم ازدور. ولی او کجاست؟ من اگر یگانه رایکبار مثلاً ازدور هم می دیدم
میتوانستم تکلیف خود را بشناسم اما افسوس که چشم من به راهش سفید شد .
غصه من تنها غصه بیداری شب نیست غصه بی قراری فردا را دارم
که ناچارم با این چشمان گودرفته و مغز در هم فشرده پشت میز بنشینم و بحساب
و کتاب پانصد نفر کارگر کارخانه برسم .

همچنان اندوهناک و عمزده پشت میزم نشسته بودم که دیدم سلیمان
کوچولو ... این کارگر هفت هشت ساله اذدر درآمد .
در کارخانه های قالی بافی کرمان از این کوچولوها هم کار می کنند حتی
کوچولو تر هم ، کودگانی که در ابتدای زندگی ، مفلوج و مفلوک میمانند و
خدا می داند یک چنین زندگی را با چه کیفیتی بانتها می رسانند . سلیمان آمد
آهسته سلام کرد و جلوی میز من ایستاد .

میدانستم این پسر چه می خواهد . مساعده می خواهد و جوابش هم اینست
که مساعده نیست

دهانم باز بود که هنوز حرفش در نیامده بگویم نیست. بگویم مساعده
نمی دهند ، ولی طفلك بجای تمنا و تقاضا پاکت مچاله شده ایراروی
میزم گذاشت

رنگ خون

دستم سوخت . مغز داغ شدم . مثل اینکه بسیم برق داری دست زده ام.
جریان سوزان برق را در رگهای تنم احساس می کردم . احساس می کردم
که دارم می سوزم . سلیمان لبخند کوچکی زد و رفت . سلیمان خوشدل بود
که وظیفه خود را بدلتخواه خود پایان داده و امانتی را بسامانت دار سپرده
است . ای پسر خوشبخت ، چشمم به پشت پاکت افتاد .

براین پاکت مچاله شده عنوانی جز « فراری » ندیدم ، نوشته بود
« فراری » و بعد :

« ... خیلی رنج بردی ؟ خیلی ؟ میدانم عزیزم ولی مرا ببخش که
چشمان بیداری کشیده ترا در انتظار خودم آزرده کرده ام بنا بود که دیروز
در کنار آن سنك و لب آن جو چند لحظه پیش تو باشم ولی مقدر نبود . می-
فهمی مقدر نبود ، آیا بتقدیر هم ایمان داری ؟

فراری ، باور کن که دیروز را تك و تنها در چهار دیوار خانه

بشب رسانیدم جای تو خالی بود ، خیلی هم خالی بود . چه خوب بود که تو بامن باشی .

از کاری که دیروز داشتم نپرس . آخر من خیلی مرموزم ، دوست ندارم که کسی از کار و بارم سر دژ بیاورد و دوست ندارم که فراری من خیلی زیاد کنجکاو باشد بنابراین بامن چک و چانه نزن و از کار دیو.وز من نپرس . فراری ، این حقیقت را باور کن که دوستت دارم . خیلی هم دوستت دارم اما باید «احتیاط» را هم من و هم تو پیش از همه چیز دوست بداریم خیلی احتیاط کن . من هم احتیاط می کنم تا ببینم در آینده چه پیش خواهد آمد .

« شب آ بستن است تاچه زاید سحر » از دوری من غصه نخور ، بخاطر من زیاد فکر نکن ، بیداری نکش و بی قراری نکن ، هنوز اول عشق است من و تو در ابتدای این خط بی انتها قرار دزیم . چه میدانم که چه خواهد شد تنها خدا میداند و خدا . این سلیمان که نامه مرا ب.رای تو میآورد پسر خوب است ، اگر سرش را از دست بدهد سرش را بلب نیآورد . از سلیمان مطمئن باش ، هر چه دلت میخواهد بنویس و بده این پسر به باتریت و تودار برای من بیاورد .

فراری . امروز روز شنبه است تا روز جمعه دیگر بگو و بخند و خوشحال باش . روز جمعه با زلب همان «سنگ وجود با. میان من و تورانده و و» اجازه بده بگویم قربانت .

اگرچه بجای امضا جز چند تا نقطه موهوم نقش دیگری نگذاشته بود ولی پیدا بود که این نامه یگانه من است . این نقطه های مرموز رمزی از وجود وی بود .

این نامه یگانه است . این صفحه را دست از یاس سپیدتر و از حریر لطیف تر یگانه لمس کرده و احساسات آن قلب نازنین تر توأم با جوهری هرنگ خون بر این صفحه نقش بسته است .

این نخستین نامه یگانه است و وی سعی کرده که نخستین نامه خود را بارنگ خون برای من بنگارد .

هنوز مغز کار می کرد .. نگاهی به دور و برم انداختم تا کسی شاهد جنون من نباشد سر همکارهای من بحساب و کتاب گرم بود . من سرگرمی بچه هارا غنیمت شمردم و نامه مجاله شده یگانه را بلبانم فشردم .

بوی عطری را که در آن روز از گل و گردنش شنیده بودم دوباره شنیدم. این نامه عطری بدلاویزی عطرزلفهای یگانه درمشام جانم ریخت این نامه معطر بود.

نامه یگانه را بوسیدم. شفافگر نکنید که آدم نامه معشوق خودش را فقط بلبش نزدیک میکند و بعد دهانش را باز میکند و میبندد و بقول خودش ماچش می کند، نه، نامه معشوق را این جور نمی بوسند، فکر نمیکنند که این يك تکه کاغذ خشك و خالیست. بلکه جور دیگر فکر میکنند.

نه، این یگانه است، این همان دختر بالا و بلند و زیبا و رعناست که در «زریسف» باچندتا دختره بگر بازی میکرد و قهقهه و چهچه میکرد و بعد نگاه سحر شده و سحر کننده خود را بجان من انداخت و بیچاره ام کرد. آن وقت آمد و روی آن تخته سنك نشست و شمشه آب روانی که بر روی قلوه سنگهای دره میفلطید خیره شد و برای من حرف زد.

این کاغذ و پاکت نیست، این همان لبهای هوس آلود و همان دهان هوس انگیز است که برای من حرف زد و حرفهای خودش را بدلتخواه من مد داد.

این همان لب و دهان است که حرفهای خودش را مکید و بکام من ریخت و من در عرم شهدی باین شیرینی و شرابی باین تلخی نچشیده بودم. من هرگز اینطور مست نشده بودم.

پس چرا اینکاغذ و پاکت را نبوسم.

چرا برای اینکاغذ که عطرانگشتان خود را از دیشب تا حالا بغاطر من نگاه داشته و حالا بنفس آتشین من سپرده لبانم را فشارم. چرا این نامه را نبوسم چرا این نامه را نخورم.

سر همکاران من با حساب و کتاب گرم بود و من بالتهاب و جنون نامه یگانه را بلبانم فشردم.

ای خدا، خیال آدمیزاده را ببیند چکار می کند. باور کنید که یگانه از قلم به چشم بالا آمده و در آنجا بصورت یکقطره اشك از لای لبکهای من بگونه من و بعد بدامنم غلطید. و آنوقت بزرگ شد و درشت شد و آدم شد و دختر شد و یگانه شد و دست بگردنم کرد و لب بر لبم گذاشت.

من این پاکت مچاله شده را بلبانم میفشردم و از این يك تکه کاغذ چروک خورده نرمی و گرمی و حلاوت و رطوبت لبهای یگانه را احساس میکردم. احساس میکردم که لبهای یگانه در زیر لبهای من می جنبند، خدای من، این

چه‌جنون بود که ناگهانی ب سرم زده بود، چه نیروی عظیمی بود که خدا ب‌وهم
و خیال من داده بود تا من بتوانم در آغوش خود یگانه بیمانندی بوجود بیاورم
و لب بر لبش بگذارم .



ای شب و روز زندگی بر شما خوش باد که من در آن شب، شب خوشی
داشتم .

شب شنبه را در فکر راه دور ورنج بسیار بیدار و بیمار پرور رسانیده
بودم اما امشب من شب دیگریست، امشب آن شب است که در آغوش شاهدو
شکرم و اگر بند از بند من سوا کنند غم ندارم زیرا می‌بینم که یگانه به‌مشق
من اعتراف کرده و مرا بقلب عزیز خود راه داده‌است .

«بی بی فسائی» از دیوانگی من نزدیک است دیوانه شود، بی بی میگوید
ب سرم الهی همیشه خوشدل باشی، اما من میترسم که تو از فرط خوشحالی
سکته کنی

- بی بی جان، غصه نخور بگذار از فرط خوشحالی سکته کنم، بگذار
با قلب خورسند و خاطر خرم بمیرم، بگذار تا یگانه من بامن مهربان است
بمیرم و آنروز را ببینم که یگانه بامن نامهربان باشد در اتاقم را بستم و بار
دیگر نامه یگانه را از دل پاکت بیرون کشیدم . دوباره خواندم و سه باره
خواندم و صد بار این نامه را خواندم تا صد بار یگانه بامن صحبت کند و صحبت‌های
خود را باشد و مد و شور مستی بجان من بریزد .

راستی اگر بگویم من با نامه یگانه حرف زدم مسخره‌ام میکنند؟ اگر
بگویم این نامه بامن حرف زد باور نمی‌کنی . تا صبح سحر، شبم براز و نیاز و
و گفتگو گذشت و در نخستین روشنائی روز بخاطر یگانه دست ب‌قلم بردم .

«... ای عزیز من . مهلت بده فکر کنم . خودم را ببینم . خودم را بشناسم
آیا زنده‌ام و در این دنیا ب سرم می‌برم . یا مردم و آن دنیا رفته‌م و امروز هر چه
می‌بینم حقایق از حیات بشر در ما وراء مرگ است .

آیا باور کنم که زنده‌ام و بیدارم و توهم ملکه کرمان و یگانه آفاقی
و دختری هستی که حصار قلب مرا شکستی و با تار و پود وجود من و رک و ریشه
هستی من بیچیدی؟ آیا اینطور است؟ اینطور است؟ یا اینطور نیست . یا من
خواهم و در اوراق خواب نقش دلپسندی از رؤیای جوانی و سایه سعادت را
می‌بینم و تنها نقش تو مایه شیرینی خواب و سایه تو دور نمائی از سعادت مجهول
زندگان نیست؟

یگانه آیا این راست است که تودوستم میداری.

این راست است که توای مایه امید من بادست خودداری چراغ امیدم را

روشن می کنی .

روح من، راستش را بگو بدانم که تو کجا و من کجا؟ گرفتم که ای غزال وحشی از دست و دامن کوه فرار کرده ای چه کسی تو را بسوی این خرابه هدایت کرده است . گل من کو؟ سبزه من کو؟ من که سیر و صفائی ندارم و غمخانه من که رونقی ندارد تا تو حور بهشتی راه بهشت را گم کنی و پابه بیغواه وحشت افزای من بگذاری،

بامن حرف بزن ، بمن راست بگو اگر سر «سربسر گذاری» داری دست از سر من بردار اگر خیال داری که اشکی بخاک بریزد و آهی بدامن آسمان بیفتد ، از اشک من و آه من پرهیز .

پنجه خود را بخون من رنگ نکن که می ترسم رنگ خون من با آب «زمزم کوثر» هم از پنجه های قشنگ تو سترده نشود . می ترسم که اشک من سیل راه تو و آه من برق خانمان سوز تو گردد . راستش را بگو ای قلب من تو با قلب من چکار داری ؟

چه جوئی از غم و غم خانه من چه خواهی از دل دیوانه من
دیوانه هارا چرا دوست میداری و در میان دیوانگان دنیا چه شد که مرا
برگزیده ای ؟

یگانه ، بتو فکر میکنم ، درد ریای قلب خود شنایم کنم تا ترا ای گوهر گرانمایه که مایه غم من و سرمایه امید منی بچنگ بیاورم .
تو مثل سراب در برابر من میدرخشی و من بسمت تو سر از پا نشناخته می شتابم .

من سر از پا نشناخته بسمت تو می شتابم و نمیدانم بالاخره از زلال عشق و جوانی تو کام تشنه من چه بهره ای خواهد برد آیا تشنه لب در کنار تو خواهم مرد یا لب تشنه من از این دریای موج تر خواهد شد ؟ اوه گیرم که آبی و آب زلال هستی ، روان و روشن و متلاطم و موج ، ولی از کجا معلوم است که من بیمار استسقا نباشم و آب زلال قاتل جان من نباشد .

گفت من لب تشنه ام آبم کشد گرچه میدانم که این آهم کشد

مهمند ترا میخوام ، ترا دوست میدارم . ترا می پرستم و تو هر چه میخوای من بدلتخواه تو تسلیم میشوم . مرا به زاری زار بکش و جان مرا در آتش عذاب بگذار ای یگانه ... ای روح من باز هم به زریسف خواهم رفت . باز هم این

جمعه و جمعه های دیگر . تا عمر دارم و تا هفته های دنیا به روز جمعه منتهی میشوند من چشم براه تو خواهم بود . ای همه کس من . فدای تو من
باز هم روز جمعه بود و نوشته بودم و چشم براه بودم که ناگهان بازوهای
گرم و نرمی از پشت سر بگردنم حلقه شد و عطر دلآویزی بمشام جان ریخت .
تار فتم بچرخم پنجه هایش بروی چشمانم افتاد .
خنده کنان گفت .

- من کیستم ؟ اگر گفتی ؟ اگر گفتی که من کیستم ؟

و سوائی من .

ماجرای من و عشق من آهسته آهسته سروصدا کرد ولی این سروصدا
تنها در اتاق کار خودمان بود .

همکارهای من یواش یواش به ر از پنهان من پی بردند . سر بسته از
غوغای ضمیرم سردر آوردند اما نمیدانستند که این آتش را چه کسی در نهاد من
دامن زده است .

مردم خیلی بدند . حسودند . تنگ چشم و کوتاه بین و خود خواهند مردم
اینطورند .

همه چیز دارند و باز هم بدنبال چیزی که بالاتر از همه چیزشان است
تلاش میکنند ولی رضا نمیدهند که دیگری در میان همه چیز دنیا بیک چیز
سرگرم و خوشدل باشد . اینرا نمی توانند ببینند .

همه چیز من همین عشق من بود ، همین دختر بود که دوستش داشتم .
من بجای بول و مال و شهرت و مقام همین یگانه را داشتم و دوستانم
دامن همت بکمر زدند که تنها ما به امیدم را از چنگ من بدر بیاورند . چرا ؟
نمیدانم !

ایکاش گوهر عشق من گوهری بود که اگر از دست من بزمین میافتاد
بدست دیگران میرسید .

ولی اینطور نبود ، خودشان میدانستند که اینطور نیست خودشان
میدانستند که حرمان من مقدمه وصال آنها نخواهد بود معینا سعی و تلاش
میکردند که این گوهر از چنگ من بیفتد .

در سعی و تلاش خود هدفی جز بدبختی من نداشتند . فقط میخواستند
که بدبختم کنند . اگر بخودشانهم چیزی «نمیاسد» هم نماسد من گنج
بودم . دیوانه بودم . نمیدانم چه طرحی ریختند هفته ای دوبار

یعنی روره‌های دوشنبه و پنجشنبه سلیمان سراغ من می‌آمد و نامه‌ای می‌آورد و نامه‌ای می‌برد .

این دوشنبه رسید و سلیمان نیامد . صبر کردم پنجشنبه هم شد و باز هم چشمم براه او خشک و سفید ماند :

خدا یا چه شد که دیگر از من یاد نمی‌کند . بیشتر برای یگانه جوش می‌خوردم ، نکند بوجود عزیزی زبانی رسیده باشد ، سلامت همه آفاق در سلامت اوست ، نکند که یگانه من بیمار باشد .

غصه‌دار و اندوهناک نشسته بودم که ناگهان در اتاق ما باز شد و همکاران من با احترام رئیس از جا بلند شدند ، این آقا رئیس کارخانه ما بود .

رئیس کارخانه ما مردی بلند بالا و چهارشانه بود .

اگرچه تحصیل کرده نبود ، شاید سواد هم نداشت ولی مردم‌تین و

و نجیبی بود .

آمد و دست مرا گرفت و با صدای خشکی گفت .

دنبال من بیا .

پیچه‌ها نگاه کردم و دیدم نیش همه باز است .

خدای من، مثل اینکه رفقا از این ماجری خبر دارند در چشم‌آنها نشان برق مسرت

مدیر خشید مثل اینکه کاری را بیدار خواهد نمود انجام داده باشند پیر و زمندان می‌فهمند بداند

رئیس کارخانه در اتاق خود را بست و بعد از من پرسید :

— شما چند وقت است در این کارخانه کار می‌کنید ؟

— یازده ماه و ده روز .

— چه قدر حقوق می‌گیرید ؟

رو به طرف صد و هشتاد و چهار تومان و ...

حرفم توی دهانم بود که چشمم در میان مشت رئیس میخ خورد ، حرفم

از یادم رفت . نامه خودم را در دست رئیس کارخانه دیدم . این همان پاکت

است که هفته پیش برای یگانه فرستاده بودم .

رئیس با ژست يك کار آگاه زبر دست نگاه خیره‌ای بمن انداخت

و گفت :

— تا کنون در این کارخانه به شما بدهم گذشته ؟

نه آقای رئیس .

رئیس جلو تر آمد و گفت به عقیده شما جزای کسی که نمک بخورد و نمکدان

بشکند چیست ؟

عرق سراپایم را خیس کرد :

- چه عرض کنم .

نه می خواهم مجازات خودتان را خود شما تعیین کنید .

گفتم مگر من چکار کردم که باید مجازات ببینم .

خونسردانه پاکت مرا که توی مشتت صد بار مچاله شده بود باز کرد

و جلوی چشم من گرفت :

مگر این خط شما نیست ؟

سری تکاندادم و آهسته گفتم :

- خط خودم است .

- شما با ایندختره در کجا آشنا شده اید ؟

در زیرسف آقای رئیس

و بعد با عجله گفتم من فقط این خانم را در آنجا دیدم ولی با او آشنائی

ندارم .

مثلا اینکه بن الهام کرده اند ، این حرف مانند مرغ گرفتاری که اگر

پرش ندهند در کنج قفس خواهد مرد علی رغم فکر من ولی بصلاح من از

دهانم پرید .

چطور ؟ چطور ؟ من نمیفهم دختره را دیده اید ولی با او آشنائی

ندادید ! من معنی حرف شمارا نمیفهم .

من این دوشیزه را در گردشگاه دیده ام و ..

و بی آشنائی و عشق و دوستی برایش این « شرح کشف » ر

نوشته اید ؟

- آقای رئیس . البته من ایندختر را خیلی دوست دارم ولی او دوسته

ندارد و روحش هم از عشق من بیخبر است آقای رئیس . اور کنید که دختره

بیگناه است .

راستش را بگو بد ذات .

راستش همین است آقای رئیس .

ای دروغگو . این مجال است که آدم برای یک دختر بیگانه اینطور

قله فرسائی بکنند و برایش آسمان و ریسمان بیافند . بگو بینم نامه هایش را

چکار کردی ؟ راستش را بگو و گرنه .

گفتم آقای رئیس من بدختر مردم بیهوده تهمت نمیزنم ، از کاری که

نکرده از گناهی که دختر مردم ...

- خفه شو اینقدر دختر مردم - دختر مردم در نیار . این نطفه حرام دختر خودم است . بلائی بروز کارش خواهم آورد که روز روشن ستاره بشمارد .

رئیس بقول خود از حقیقتی پرده برداشت تا زبان مرا باز کند اما من خدا را شکر کردم که حقیقت را بروز ندادم .

ای خدا ؛ چه خوب شد که راستش را نگفتم و گرنه آبروی محبوب من میریخت .

دیگر هرچه فشار می آورد و هرچه اصرار می کرد پرده از راز محبوبم برداشتم .

بد و بیراه شنیدم و کنتک هم خوردم ولی بروز ندادم که یگانه هم مرا دوست میدارد . اول و آخر حرف من این بود که دختر بیگناه است . گفتم این نامه ها را خودم مینوشتم و دروغ سر هم می کردم ، یگانه گناه ندارد یگانه معصوم است .

رئیس کارخانه ما که پدر محبوب من بود از کارخانه بیرونم کرد ، باز هم راضی نشد تهدیدم کرد که اگر طی یک هفته کرمان را ترک نکویم ، چنین و چنان بروزم بیاورد . از کارخانه بخانه خراب خود برگشتم ، خدا یا چکار کنم . بچه کسی رو بیاورم ، چه کنم که بگذارد در این کرمان بمانم و در شهر بیکه شهر یگانه من است بسر برم . دوزخ دیگر (جمال) همان جمال که روزی دوست صمیمی من بود بخانه ما آمد و بمن گفت اگر هر چه زودتر بمانم برنگردی از اینجا بکراست بزندان خواهی رفت دیگر خدا می داند که چه وقت از آن سیاه چال در بیایی تا زود است فرار کن و بعد لبخندی زد و گفت ای فراری اگر چه من هم دیگر امیددی بدیدار یگانه نداشتم ولی میخواستم بدانم براو چه گذشته و چشمان قشنگ او در این ماجرا چه دیده است افسوس که دیگر مقدر نبود .

الاخره فشار رئیس کارخانه که مردی پولدار و بانفوذ و متشخص بود ، مرا خواه نا خواه از کرمان بیرون کرد .

هرگز تلخی و سیاهی آنروز را که از کرمان بیرون میرفتم در همرم فراموش نخواهم کرد .

مادرم با جریان زندگی من آشنا نبود نه مادرم و نه نامزدم هیچکدام

نمیدانستند که من چکار میکنم . شب و روز من در شهر کرمان باچه کیفیتی بسر میرسد .

فکر میکردند که دارم تحصیل میکنم . آخر خودم برایشان اینطور نوشته بودم . ای خدا!، حالا چه بگویم بگویم آمده ام که چکار کنم . بگویم تاکنون در کرمان چه میکردم . دوروبر مرا گرفتند و هر کسی از من چیزی میبرد البته من هم باخنده و خوشحالی جوابشانرا میدادم ولی خدا میدانست که چه غوغائی در دل دارم .

بمادرم گفته بودم که بیش از یک هفته تعطیل ندارم و این هفته هم دارد بسر می آید .

من که جرأت ندارم بکرمان برگردم پس کجا بروم؟ رو بکدام شهر و دیار بیارم اگرچه کودک نبودم بیست و پنج سال از سنم می گذشت ولی بسیار کودکانه فکر میکردم .

تا آنشب که باید فردا ماهان را ترك کنم نمیدانستم تکلیف من چیست ناگهان تصمیم گرفتم که از ماهان بکراست بتهران سفر کنم، سرم بتقدیر خدا هرچه بادا باد . بروم و در تهران گم و گور شوم .

نیمه شب بسراغ زر و زیور مادرم رفتم و این چند تا تکه طلا را که مادرم از مادر خودش بیادگار داشت و بقول خودش میخواست بعروس خود ببخشد ، برداشتم و سحر هنگام مادرم را بوسیدم و بروی «زری» دختر دائی خودم خندیدم و وعده دادم که برای تابستان از کرمان باز خواهم گشت و بدیدارشان خواهم رسید ، نزدیک ظهر بکرمان رسیدم .

باید یکشب و یکروز در کرمان بمانم تا بدنبال قافله تهران بیفتم آن شبانه روز را در گاراژ ماندم ، اساسا از در گاراژ پابرون نگذاشتم بمادا مرا ببینند و براندم ببرند ، زندان بجهنم ، میترسیدم بگانه بر سر زبان مردم بیفتد و آبروش بریزد .

این یگانه بود

شب هنگام کرمان را ترك گفتم . اگرچه شب بود ولی شبی روشن تر از روز بود . مهتاب تیر ماه درودشت کرمان را درسیم و سیماپ فروبرده بود سیل سیل نور از چشمه ماه به صحرا ها و کویر ها فرو میریخت گیاهها سبزه ها بیکه خشکیده از دست خرداد بدامن تیرماه ریخته بودند ، در سیل مهتاب موج میزدند .

چشم همه جا را میدید اما نگاهم را مطلقاً پشت سرم انداخته بودم
چشم بدنبال کسی بودم که اکنون چشمان تشنگش مست خواب و خمار است.
ایرج گفت :

« حاجیان رخت چو از مکه برند مدتی در عقب سر نگرند
تا بجایی که حرم در نظر است. چشم حجات بدنبال سر است
من هم میتوانستم سایه مهتاب خورده شور کرمان را از پشت سر به
بینم چشم بدنبال سرداشتم ، مگر کرمان قبله عشق و آرزوی من بود ؟
از کرمان تا اصفهان نه با کسی حرف زدم و نه به حرف کسی گوش دادم
توی اتوبوس یکی دونفر با من آشنا درآمدند ولی بخدا من حوصله نداشتم
آشنائی بدهم خوشبختانه حدیث رسوائی من بگوششان نرسیده بود تا از
رویشان خجالت بکشم .

نیمه شب با اصفهان رسیدم ، اصفهان شهر تشنگی است . شهری دامن
گیر و دلنشین است امارازی که در این شهر یافتیم راز دیگری بود.
اینرا نمیدانستم چطور شد که دلم در این شهر آرام گرفت ولی بعد که
کارخانه های قالی باقی آنجا را از نزدیک تماشا کردم ، به سرعلاقه پی بردم
بیاد کارخانه های قالی بافی کرمان و عشق خود افتاده بودم.
با اینکه اتوبوس را یکسره کرایه کرده بودم کرایه تا تهرانش را
هم یکجا پرداختم . از سفر تهران چشم پوشیدم . ترجیح دادم که در اصفهان
بمانم تا چند فرسخ بکرمان نزدیکتر باشم البته میدانستم که این کار من
چه سودچه فایده مثل همه کارها من جنون آمیز است .

آن شاعر عرب گفت :

« چرا در همسایگی تو خانه بگیرم . تو که بامن مهر باناینداری همسایگی
تو برای من سودی نخواهد داشت

تصمیم گرفتم که یگانه را فراموش کنم دل از مهر این دختر که مثل
آسمان و مهره و ماه آسمان ، از من دور مانده است بردارم
دل از این یگانه که مرا از آسمان جلال و جمال خود طرد کرده و حتی
از کرمان هم تبعیدم کرده بکنم ولی بعد :

« این مهر بر که افکنم این دل کجا برم ؟ »

شنیده بردم که « جلفا » جای گلچهرگان دنیا است .
دختران « جلفا » همه خوشگل و همه شیرینکارند ، گفتند و راست هم

گفتند اما بدیش اینست که تنها ز بیبائی وطنازی کاری از پیش نمیرد، حساب
عشق از این حسابها سواست
«لطیفه ایست نهائی که عشق از آن خیزد» و آن لطیفه نهائی ربطی
بصباحت و ملاحظت ندارد.

آن لطیفه يك لطف مرموزی و يك معنای بالاتر از لفظ و لغت است
دختران قشنگ جلفا در چشم من عكسهای قشنگی بودند که مثل فیلمهای
سینما حرکت میکردند و میخندیدند و حرف میزدند اما انگار که میان من
و این جلغای پر از ماه و ستاره از جلغای تا هولیوود فاصله ای است غوغای
نشاطشان در فضا معوم میشود و حرفهایشان از دوردست ترین جاهای دنیا
بگوشم میخورد.

این چه نشاطی است که در من نشاط نمی انگیزاند، این چه حرفهائی
است که بگوش من فرو نمی رود، من این مجسمه های متحرک را میخواهم
چکم؟

یگانه من کوتا با قلب من حرف بزندیگانه که جاست تا برای من بخندد
و ذرات وجود مرا در خنده و خرسندی فرو ببرد، تا مرا از زندگی راضی
و خوشنود سازد.

مرا ببینید که بپوده عقب دختران جلغای میگردم. بیخود سر در پی
آهوان وحشی این شهر افتاده ام

آهو هرچه وحشی و هرچه قشنگ باشد گرفتم که دوست داشتنی است
اما بکار عشق و آرزو نمی آید، حساب عشق از یکطرف با کوشش و از طرفی
با کشش مربوط است.

اگر آن «کنش» نهائی نباشد «کوشش عاشق بیچاره بجائی
نرسد»

صبح سحر بود و رادیوی مهمانخانه را باز کرده بودند. شیر خدا
با آن لحن گرم و درپای میکروفون استودیو تهران شاهنامه جاویدان
فردوسی بزرگ را گشوده بود:

شیر خدا از قول حکیم فردوسی میگفت:

«یکی دختری داشت خاقان چو ماه کجا ماه دارد دو زلف سیاه»

«بدنبال چشمش یکی خال بود که چشم خودش هم بدنبال بود»

فردوسی در این شعرهای رزمی تا بلوی بدیعی از دختر خاقان ترسیم

میکند ، در این تابلو دختری را نشان میدهد که مثل ماه است اما دلفریب تراز ماه دو زلف سیاه هم دارد و بعد چشمان افسونگر این دختر را با خالی که بدنبال دارد رسم میکند و تعریف میکند که از بس این خال رؤیائی و دلربا بود حتی چشمان جادوئی دختر را هم اسیر خودش کرده بود . هم « خال بدنبال چشم بود هم » نگاهی بفعال بدنبال خودش داشت .

من بعشق فکر میکردم . دیدم حساب عشق هم بهمین تابلو میماند درست است که چشمان فتنه انگیز این دنیا خالها را بدنبالشان میکشند .

ولی حقیقت این است که خودشان هم نگاهی بدنبال دارند و اگر این نگاه را بدنبال نداشته باشند دیگر « خال » بدنبال نخواهند داشت .

دختران جلفا نسبت بمن کشش عشق انگیز ندارند و چون کشش ندارند درمن گوشش بوجدن خواهند آورد .

دل از شهر اصفهان هم سررفت و از کرمان هم بیزار شدم و عشق و امیدم راهم ترک گفتم و مثل دیوانه هایک روز بهنگام ظهر توی اتوبوس نشستم و روز دیگر در ساعت شش بعد از ظهر بتهران رسیدم تهران! این شهر چه شهر غوغا گریست بیجهت از تهران ترسیده بودم .

توی خیابان چراغ برق بادوست دیرینم ((زین العابدین)) برخوردیم مادر عهد کودکی این زین العابدین را « زینال » مینامیدم .

با همان لحن گفتم « زینال » جان می بینی که از راه میرسم هیچی هم با خودم ندارم نه روانداز ، و نه زیرانداز ، اگر چه در این تابستان قهار کسی روانداز و بالا پوش نمیخواهد ولی فرشی که بزیر پایم بیندازم ندارم - حالامی خواهی چکار کنی؟ میخواهی من در حق تو چکار کنم .

گفتم عزیزم : فقط مرا بیک مهمانخانه که کمتر پول بگیرند و بهتر پذیرائی کنند هدایت کنی ، همین دیگر از تو توقعی ندارم . زینال در یک رستوران نیمه فرنگی گارسون بود . حال و کارش بد نبود

ابتدا مرا بآن رستوران برد و بمن شام داد . هر چه اصرار کردم که پول میزم را بپردازم رضا نداد . گفت که شام امشب را مهان من بودی ولی برای خوابیدن ترا بیک مهمانخانه تر و تمیز خواهم رسانید تا هم کمتر خرج کنی و هم راحت بسر ببری . پیش و بدنبال از پله های مهمانخانه فارس بالا رفتیم . مهمانخانه فارس همین مهمانخانه ای که خیابان ناصریه را از جهت جنوبی میدان سپه باز میکند ، چند ماهی خانه من بود .

اتاق من دری بالکن شمالی مهمانخانه داشت و این بالکن از بالا به پاساژی نگاه میکرد که هم پاساژ بود و هم جاده عمومی بود .

تازه هوای تهران گرمی تابستان را با نسیم های خنک پائیز می آمیخت و فکر می کنم شب سوم و چهارم مهرماه بود .

عقربك ساعت شهرداری را از دور می دیدم که در روشنایی يك شعله یرق روی نمره ده ایستاده و عبور و مرور مردم دارد یواش یواش کوتاه می شود .

از راه دوری برگشته بودم . غرق خاک و عرق بودم ، يك لیوان آب برداشته و آمدم دم بالکن نشستم تا هم دست و صورتی بشورم و هم از هوای آرام نیمه شب جانی تازه کنم .

بی خبر از همه جالیوان آب را مشت مشت بسر و صورتم میزدم که ناگهان جیغ و داد دختری از زیر بالکن در مغزم ولوله انداخت .

نگاه کردم دیدم طفل معصوم حق دارد .
کت و دامن تازه اتو کرده اش که از مهتاب لطیف تر و از برف های مهتاب حوزه البرز سفیدتر بود با این چند مشت آب از بالا تا پائین خیس شد و کیس شد و خراب شد .

مستمندانه خواهش کردم که ببخشید و تکرار کردم :

- ببخشید خانم ببخشید .

- چی چی را ببخشم

سرش را بالا گرفت و چشم بمن دوخت .

هم خودش لال شد و هم مرا لال کرد .

اگر خودم را جمع و جور نکرده بودم ، فرش خیابان شده بودم .

این کی بود ؟ این یگانه بود ، ای خدا این یگانه است ؟ آیا بخواب میبینم آیا بیدارم ؟

چند لحظه بیالان نگاه کرد و بعد بلند رفتی زد و گفت ببخشیدم .

آن وقت بچندا تا آقا و خانم که سر میدان بانتظارش ایستاده بودند

پیوست و مرا بی حس و حرکت سر جایم نشانید

نشستم و نشستم و هی فکر کردم و هی سیگار کشیدم تا سبیده

صبح دمید .

باور کنید که در آن شب نیمه بلند که مقدمه بلندی شبهای پائیز بود

تا سحر يك چشم هم نخوابیدم . خدایا چه خواهد شد .

مرحله زندگی

تو کیستی؟ چرا آمدی؟ چرا دوباره با تشهای خاکستر کشیده عشق من دامن زدی؟ ای طوفان غم، چرا دوباره بجانم افتادی، چرا ای عزیز من؟ ساعت یازده صبح از خواب پا شدم، تازه دست و رویم را شسته بودم دیدم در اطاقم صدا داد.

این هیكل زیبا که زیباتر از شاهکارهای ظریف یونان و روم تنگیه بر در اطاقم داده، این سیمای دلربا که محبوب تر از مهتاب شبهای بهار و مهر با نتر از آفتاب روزهای اسفند و مهر اطاقم را روشن کرده، این دختر یگانه است، هم زبان من و هم زبان او هر دو بند آمده بود، ماد و تامات و مبهوت بهم نگاه می کردیم.

تا چند لحظه بروی هم خیره شده بودیم. بالاخره جلو رفتم و گفتم یگانه!

مثل اینکه ناگهان از خواب کابوس داری بیدار شده باشد، فریاد کوچکی کرد و خودش را در آغوش انداخت.

یک هفته بود که بتهران آمده بودند، یگانه گفت که پدرم بتهران احضار شد و اکنون تحت توقیف است.

کارخانه های قالی بافی ما را توقیف کردند برادرم فرار کرد، من و مادرم بدنبال این حادثه بتهران آمدیم، جالادر خانه دائی جانم بسر میبریم فکر میکنم دیگر بکرمان برنگردیم زیرا ما اجرای توقیف پدرم با این زودبها خاتمه نخواهد یافت.

قضیه يك کمی غامض شده گزارش های خطر آمیزی به عرض رسیده است. یگانه کمی فکر کرد و گفت این جمال را میشناسی؟

قیافه مسخ شده آن پسر بد ذات بخاطر آمد :

- می شناسمش. جمال، اینکه با ما توی دفتر کار میکرد؟

- آری همین جمال را میگویم. هر چه کرد این نمک؟ بحرام کرد.

نمیدانم چه دشمنی با ما داشت که راست و دروغ را سرهم کرد و طی يك نامه محرمانه بتهران فرستاد. وقتیکه رئیس شهر بانی کرمان برای دستگیری «بابا» تلگرافی از تهران دستور گرفت خودش يك شبانه روز حیران بود زیرا میدانست که پدرم مرد این حرفها نیست. معینا چاره ای جز اطاعت نداشت. پدرم را بزندان بردند و از آنجا کت و گول بسته برای

شهر بانی تهران فرستادند.

گفتم ای عزیز من، این چه حسابی است که جمال از یکطرف برای من پاپوش دوخت و از طرف دیگر پدر عزیز ترا بدام بلا انداخت .

تو نمیدانی که غرض و مرض پسره چه بوده است؟ راستی تو نمیدانی؟ یگانه لبخندی زد و گفت تقریباً میدانم مقصودش چه بوده است!

جمال بقول خودش دلباخته من شده بود خیلی بغاظر من حلوا حلوا میکرد اما بسیار زرنگ و تو دار بود، نمیگذاشت کسی سر از سرش در بیاورد.

تنها من میدانستم که چه آرزو و آزاری داد اما باو اعتنائی نداشتم بالاخره جاسوسی کرد و راز پنهان ترا برملا کرد :

سلیمان را گیر انداخت ، ترا رسوا کرد و بدین ترتیب خودش را پیش پدر من یک عضو خیر خواه و نمک شناس و فداکار جلوه داد و بعد که ترا دست بسر کرد و به ماهان فرستاد آمد و مرا از پدرم خواستگاری کرد مسلم است که پدرم باین تمنا جواب قبول نمیداد زیرا نه من پسره را دوست داشتم و نه پدرم ویرا لایق همسر من میشمرد .

جمال که دید نقشه اش نقش بر آب شده و دیگر در نزد پدرم آن اعتبار و احترام پیشین را ندارد، در فکر انتقام افتاد .

— حالا چکار میکند ؟

— من چه میدانم چه زهر ماری میکند دیگر شکل نهجش را ندیدم و انمی خواهم یترکیب منحوسش نگاه کنم .
یگانه از حال و احوال من پرسید .

— تو چه کردی و چه میکنی؟ چه وقت به تهران آمده ای؟ سرگذشت خودم را موبو و برایش تعریف کردم و گفتم که دختر دایی من زری هم نامزد من است اما نه من دیگر با ماهان خواهم گذاشت و نه با زری عروسی خواهم کرد .

فقط یک کمی برای مادرم نگرانم .

یگانه از حرفهای من خیلی اوقاتش تلخ شد ، اساساً فکر نمیکرد که من با دختر دیگری آشنا باشم تا چه رسد باینکه دختر دایم را نامزد کنم و آنوقت اسم او را هم جلوی بی باکی و بی بروا بر زبان بیاورم .

یگانه هرگز چنین توقعی را از من نداشت . گفتم عزیزم . همه کس من

تویی، همه چیز من تویی .

چون تو دارم همه دارم اگر هیچ نباشد فکر نکن که - زری میان من تو بتواند فاصله ای بگیرد یگانه با گونه های که شعله کشیده بود فریاد زد :

- من بعشق تو اطمینان ندارم ، تا با هم ازدواج نکنیم مطمئن نیستم که دوستم داری ، تو دروغ میگوئی .

از نام ازدواج پشتم لرزید . اگر چه من دلی پیش کسی در گرو نداشتم تا از طرف یگانه بترسم ، ولی حقیقت این بود که پاک تپیدست و بی چیز بودم . هیچی نداشتم و طی این چند ماه هم با قیمت زینت و زیور مادرم زندگی میکردم .

شرم میآمد که حقایق را بگوش محبوبم برسانم ، شرم میآمد بگویم ای عزیز من . من از بی کفنی زنده ام و اگر کفن داشتم مشتاقانه بسمت مرگ می رفتم شرم داشتم که باین حقایق اعتراف کنم .

اینرا نگفتم ولی بفکر فرو رفتم فکرهای دور و دراز من با آتش خشم یگانه بیشتر دامن میزد . یگانه میگفت پس تو کولم میزدی؟ تو فریب میدادی اینطور است ؟ تو اینقدر بد بودی و من نمیدانستم .

- عزیزم اینطور نیست آخر تو نمیدانی که . . . توی حرف من درباره فریاد کشید .

- چطور نمیدانم ، همه چیز را میدانم ، راستش اینست که تو دوستم نداری و گرنه بکوچه علی چپ نمیزدی و بعد بگریه افتاد سر عزیزش راروی قلبم گذاشتم . زلفهای فراوانش در روشنائی آفتاب ظهر رنگی فریبنده تر از رنگ آرزو داشت :

بالاخره بیچاره ام کرد ، طاقتم طاق شد ، مناعت و کبریای نفسم را زیر پا گذاشتم و پرده از راز تهی دستیم برداشتم همه چیز را بروز دادم و حتی اعتراف کردم که من زور و زیور مادرم را شبانه دزدیدم : لبخندی زد و گفت این چیزی نیست من که از تو طلا و جواهری توقع نکرده بودم . من جز قلب تو از تو گوهری نمیخواستم ، چه بچه ای ؟

انگار که دنیا را بمن داده اند ، او یگانه همسرم خواهد بود . این آرزو برای من آرزو بود ، من اساسا بخودم اجازه نمیدادم ، یعنی جرأت نمیکردم که چنین خیالی را بمنمزم راه بدهم ، اگر شبی این ماجرا را بخواب میدیدم از حیرت و اعجاب سکت میکردم ، ای خدای من آیا چه معجزه ای

صورت گرفته که غزال وحشی من با پای خود بکلبه من آمد و در پیش زانوی من زانو زد ، این باور شدنی نیست .

گفتم عزیزم ، بگو چه کسی را ببینم ، باچه کسی صحبت کنم .

- مثلا خواستگاری . . ؟ برای خواستگاری .

- میخواستم همین را بگویم ، بگو ترا از چه کسی خواستگاری کنم تا

همین حالا بخواستگاری تو بروم .

یگانه خندید و گفت از خودم . من هم خندیدم دوباره گفت که حاجتی

باین مقررات و مرسومات نیست فقط من و تو باید برویم و در محضر ازدواج

این کار رایگسره کنم .

و بعد ؟

- بگذار این عقد صورت بگیرد . آنوقت بناهای دیگرش را خواهیم

گذاشت .

یگانه آمد پهلوی من نشست و دستم را بدست گرفت :

- گوش کن اگر تو مرا از مادرم خواستگاری کنی بدیهی است که

جواب منفی خواهی گرفت . من میخواهم مادر ودائی و قوم و خویش و حتی

پدرم را هم در برابر یک کار انجام شده بگذارم . اینست که تعجیل دارم .

به بین فراری اگر این فرصت را از دست بگذاری دیگر یگانه را به

چشمته نخواهی دید .

تا فردا در همین ساعت خدا حافظ این را گفت و دستم را بنام خدا حافظی

فشرد .



آنشب هم برای من شبی بود . راستش این بود که بر سر دوراهی زندگی

ایستاده بودم . اگرچه من ایندختر را از جانم بیشتر دوست میداشتم یعنی

مایه حیات من و کانون امید من همین یگانه بود ولی دورنمای زندگی در

چشم انداز من جلوه وحشت انگیزی داشت . از دور حقایق حیات را با هیبتی

مخوف میدیدم .

اگر هیچ کس در این طهران یگانه را نشناسد من می شناسمش من

کارخانه های قالی بافی پدرش را دیدم من شکوه و حشمت و دم دستگاهشان

را در شهر کرمان تماشا کردم .

خدا یا مگر این باور شدنیست که دختری مثل یگانه باشوهری مثل

من بتواند سر کند. ولی این فکر هادیگر خیلی دیر شده بود، من در جریان سریع عشق و جنون افتاده بودم و بهیچ چیز نمیتوانستم فکر کنم. ساعت نه و ربع فردا که یاد دارم روز دوشنبه بود، من و یگانه در محضر شماره «۱۰۰» پای عقد زانو زدیم:

فقط دوسه نفر دوست و آشنا که تنها گواه ماجرا بودند بما تبریک گفتند همین! عقد و عروسی همین بود.

یگانه بخانه دائیش رفت و منم بمهمانخانه فارس برگشتم و آنروز برای نخستین بار در این تهران عظیم بفکر کار کردن و نان در آوردن افتادم تا آن لحظه گوشم به بند و نصیحت کسی بدهکار نبود و خیال اینرا هم نداشتم که بزندگی ادامه بدهم تا بخاطر زندگانی دست و پا کنم. اما چاره ای جز زندگی کردن نداشتم.

اینرا بین و آنرا بین و تلاش کن و تعقیب کن تا پس از چهار روز دوندگی ورنج و زحمت بنا بتوصیه یک آقا که پیش دولت آبرو داشت در وزارت دادگستری کار خیلی سبک و فر و مایه ای گرفتم. بیادم میآید که آپشت میز ((اندیکاتور)) نشستم، کارم این بود که نامه های اداره را خلاصه می کردم و توی دفتر یادداشت میکردم کارم همین بود.

همه روزه هنگام عصر با یگانه قرار گردش داشتم، هرچه خسته بودم و هرچه فرسوده بودم وقتی چشم بچشمان سحر کار یگانه می افتاد همه چیز را فراموش میکردم.

وقتی که احساس میکردم بازوی یگانه به بازوی من حلقه شده است انگار که بال در آورده ام و دارم در اوج اعلا ی آرزو و تمنیات جوانی پرواز می کنم.

یواش یواش جریان کار اداری من از تشریفات اداری گذشت و حقوق من پرداخت شد، من هم از مهمانخانه در آمدم و برای خودم در گذر تقی خان توی خیابان سپه خانه ای اجاره کردم هنوز سنگلیج را « سنگلیج » نکرده بودند یعنی بشکل امروزش در نیارده بودند.

اگرچه خراب کردن و بهم ریختن خانه های مردم ادامه داشت اما گوشه کنارهایش باز هم آباد بود.

تلخی ها

تقریباً زندگانی من سر و صورتی گرفت یگانه من همه روزه یا من

بسر میبرد. خانم من بود و خانه مرا اداره میکرد یگانه من خیلی خانه دار و کد بانو بود. هرگز فکر نمیکردم که این دختر نازنازی اینقدر با عرضا و مسلط باشد.

حقوق اداری من هر چه بود تازه می توانست برای معیشت خودم کفاف کند همسر من بحقوق اداری من نگاه نمیکرد. خودش میدانست چه کم دارم و نیازمندی های خانه چیست.

تا چشم بهم بزدم فرزندم را دیدم و مبل دارم و زار و زندگی همه چیز دارم. این تجملات را یگانه من خریده بود. مگر نیست که خودش دختری ثروتمند بود و مرا هم بینهایت دوست میداشت. بجای آنکه من برایش لباس بخرم برای من لباس میخرید و بسر و وضع من میرسید اما با داشتن همه چیز هیچ چیز نداشتم و آن یگانه بود. حقیقت اینست که من وزن من هر دو تنها بسر می بردیم.

یگانه هنوز راز ازدواج را برای مادر و دائیش بروز نداده بود گفتم عزیزم، تا چه وقت باین آشفتگی ادامه خواهیم داد. اول و آخرش همه باید بدانند که من تو ازدواج کرده ایم، چرا زودتر این حقیقت را از پرده برون نمیکشی، چرا نمیگویی که من شوهر کرده ام؟ بالاخره چه خواهد شد!

راستش این بود که خجالت می کشید و نمیتوانست راز خود را بروز دهد، از من کمک خواست، گفتم خود نامه ای به «مامان» می نویسم و ماجرا را تعریف میکنم مگر ما چه کرده ایم که باید از دیگران پنهان بداریم. اگر چه يك کمی تعاشی کرد ولی بالاخره رضاداد و اجازه داد که من جریان را بگوش بزرگترها برسانم.

نشستم و قلم را برداشتم و همه چیز را نوشتم، عشق و آرزویم را از ابتدا تا انتها تعریف کردم و دست آخر نوشتم که همسر من در آینده نزدیکی مادر خواهد شد، این یکی دروغ بود.

یگانه خودش این نامه را از من گرفت و نمر کرد و بیست شهری داد. گوش بزنك بردم ببینم چه از آب در خواهد آمد طی این هفته خیال راحتی نداشتم.

بعد از یک هفته ناگهان سروصدای مادر گرفت. از دست من بکلانتری شکایت شد و کار من پبلیس و قانون کشید و حدیث دامنه گرفت.

گناه من نبود. گناه خانم من هم نبود. نباید روی این حادثه عادی سر و صدا می انداختند ولی برخلاف انتظار ما این قضیه با مخالفت های شدید بر خورد کرده در مقابل قانون تبرئه شدم و دست زنم را گرفتم و بخانه ام بردم اما زن مرا از دیدار مادر و مال پدر محروم کرده بودند. یگانه از خانه و خانواده خود مطرود شده بود. طفلك تا كجا بخاطر من فداکاری كرد؟

گفته شد که اسم این دختر سر بهوارا از سجل فامیل محو کنید تا دختران دیگر ما خود سرانه توی کوچه شوهر نکنند و حرمت پدر و مادرانشان را بر باد ندهند.

تنها کسی که این ازدواج را با چشم اغماض و شاید با مهر و محبت نگاه کرد پدرش بود. پدرش در زندان بدائی یگانه گفته بود که من از این پسره جز نجابت و شرافت ندیده ام. یگانه هم بد نکرد.

یک هفته از این حادثه گذشته بود و فکر می کردم که دیگر آنها از آسیا افتاده و طوفان زندگی من آرام گرفت ولی بی خبر از من در پنهان دستی بر ضد من کار میکرد.

با داره رفتم و پیش از همه چشمم بحکم «خاتمه خدمت» خودم افتاد ای خدا، ای امان مگر چه شده؟ مگر چه کردم؟

این سئوالها بی جواب مانده بود گوش هیچکس در این مملکت به چرای هیچکس بدهکار نیست، همین است که هست دیگر چون و چرا ندارد.

دست از پا درازتر بخانه آمدم، خواستم که برای زنم هیچی صحبت نکنم اما مقدور نبود.

یگانه از من پرسید: چه شده؟ چرا فکر میکنی؟ چرا از اداره باین زودی برگشتی؟ بالاخره حکم خاتمه خدمت خود را جلوی چشم گذاشتم.

یک کمی فکر کرد و گفت غصه نخور خدا بزرگ است. خدا رضا نخواهد داد که از گرسنگی بمیریم، مطمئن باش که «پایان شب سیه سپید است»

دلجوئی های یگانه با همه لطف و لذتی که از کام و دهان دلجویش به همراه داشت باز هم بمن آرامش نمی بخشید.

آن حقیقت که از دورنمایش میترسیدم ، هم اکنون در پیش چشم جلوه گر است . آن حقیقت ، تلخ و تند زندگی که پیش از عروسی زهرام رامی ربود اینست ، همین است .

یکهفته بیکار ماندم و این هفت روز بر من هفت سال آسپاهی و تباهی گذشت من در این هفت روز خیلی رنج برده بودم و یکشب سری بمستی و پروائی زدم و لب بزمزه گشوده بودم ، چه باید کرد .

یگانه گوش داد و خوشش آمد و دستهایش را بگردنم حلقه کرد و گفت
ببین فراری اگر اینکار را بکنی چطور است ؟

چکار کنم ؟

تازه دستودبوی تهران بکار افتاده بود .

یگانه گفت خودت را با اداره رادیو معرفی کن و ...

قه قه خندیدم او هم خندید .

- چطور است .

گفتم عزیزم آنقدر سمن است که کسی به یاسمن اعتنا ندارد .

- نه اینطور نیست . این لحن تو لحن محلی است هیچکس نمیتواند

تصنیفهای محلی (ماهان) را با این گرمی و ملاحظت بخواند .

و بعد با لهجه دلنوازی فریاد کرد .

- ایوای کله ات را که نمیکند . توهم بروو ببین چه جواب خواهی گرفت .

تا بیدار بودم بتصمیم فردای خود فکر میکردم و ساعت ۸ فردا دلی بدریا

زدم و رفتم پیشنهاد دادم و در آزمایش هم قبول شدم .

تصنیفهای محلی من غوغائی برپا کرد . سری تو سرها در آوردم ،

محبوب شدم ، مشهور شدم ، اسم مرا بنام یک خواننده هنرمند با آب و تاب

مبیردند ، زنها ، مردها ، دختران سانتی مانند ما مثال تهران برایم نامه های جور

و جور مینوشتند .

هر شب باید بساز یکی بر قسم ، تصنیفهای خواننده و تکرار شده را

باید برای دهمین بار باز هم تکرار کنم تا شنوندگان عزیز رادیو تهران

راضی شوند .

اخیرا به محفل های بزرگ اجتماع هم راه یافته بودم . تقریبا با از ما

بهتران تماس مستقیم گرفته بودم و وقتی که دیدند بی جرم و گناه از کارم بر کنار ماندم

دوباره مرا بوزارت دادگستری برگردانده و کار بهتری و حقوق بیشتری

بن وا گذاشتند .

یگانه گفت بین چه نقشه خوبی برای تو کشیدم . اگر بعرف من گوش نداده بودی این وجه و احترام را بدست نمیآوردی بین چه خوبم .

یگانه راست میگفت و منم از این شهرت و محبوبیت کیف میکردم اما يك غم پنهانی همیشه از اعماق قلبم سر میکشید و تار و بود وجودم را می فشرد .

احساس کردم که این شورو شهرت بالاخره مایه بدبختی من خواهد بود گاه و بیگاه با یگانه از این ابهام دردناک صحبت میکردم . میگفتم که عزیزم نمیدانم چرا رنج میبرم ، چرا میترسم ، چرا چشم من همیشه از يك حادثه شرانگیز انتظار میکشد ؟
یگانه میخندید و با همان لحن دلربا که مخصوص اب و دهان خودش بود میگفت :

- راستی که عقلت کم است باید ترا بدکتر چه ارزی نشان بدهم راست راستی که دیوانه ای ام امن و تودیوانه را دوست دارم شاید اگر دیوانگی تو نبود اصلا دوستت نمیداشتم

خودم هم خودم را مسخره میکردم . یعنی چه مگر زهر ماری دارم که باید غصه دار باشم .

دوست صمیمی من «احسان» بیش از همه سر بسرم میگذاشت باو گناه بودم که تلخی های نامحسوسی را در کام خود احساس میکنم و اینجرف چون يك کمی «قلبه» بود بهانه خوبی بود که مرا جوانی مایخولایانی و سفسطه باف بشمارد .

احسان پسر يك تاجر بازار بود . اگر چه چندان خوشگل نبود ، ولی خیلی خوشخو و مهربان بود .

این هنگام که من سر و صدائی توی جوانان هر دوست تهران انداخته بودم احسان هم با من گرم شده بود

این پسر هر دوست ابتدا در اداره یعنی در جای کار روزانه خودم بیدارم آمده و مرا از نزدیک شناخت . چندی گذشت و باهم آشنا بودیم . که کم دوست شدیم . دوستی ما از اداره بختیابان آمد و از خیابان بخانه کشید و دیگر با هم صمیمی شده بودیم شب و روز در خانه او یا در خانه من . همه جا باهم بودیم وقت و بی وقت تدارک و تهیه میدیدیم و با اتومبیل قشنگی که تازه خریده بود

بگردش میرفتیم.

اگرچه حال و کارم خوب بود و من حاجتی بکیسه و کاسه کسی نداشتم، اما مطمئن داشتم که هر وقت بهرچه پول نیازمند باشم در اختیار من خواهد بود زیرا میدانستم که دوست از برادر بهتری مثل احسان دارم احسان سربرم میگذاشت و میگفت از این فکرهای مالیخولیائی تو حیرت میکنم ۰۰۰ چطور آدم «یک تلخی نامحسوس» را در کام خود «احساس» میکند «احساس یک یک تلخی نامحسوس» این حرف خنده آوری است.

احساس نامحسوس یعنی چه؟ این دیگر از قوطی کدام عطار در آمده است.

اگرچه حق با احسان بود، خودم بهتر میدانستم که نامحسوس احساس شدنی نیست ولی یک ندای نهائی از اعماق ضمیرم بهغرم میافتاد و این ندا میگفت تو بدبختی، تو بیچاره ای، تو داری بطرف فنا و فساد میروی و نابود خواهی شد.

از دست جانم بسته بودم، میترسیدم دیوانه شوم.

ترس من هم از دیوانگی بدیوانگی من کمک میداد.

غم بی جا و بی جهتی را که قلبم رامیفشرد نمیگذاشت مثل همیشه بگرو بخند باشم.

از طرفی هم روز بروز آشفته تر به هنرم میبرداختم. بکار خودم سخت دلبسته بودم.

سعی میکردم هر نوبت از نوبت پیش گرمتر بخوانم و هر هفته از هفته پیش بیشتر نامه تحسین و تشویق بگیرم و همیشه دوروبرم شلوغ باشد. من این پاداش را بر هرچه طلا و جواهر است ترجیح میدادم ولی یگانه مثل اینکه از کار و کردارم چندان رضایند نبود.

خودش این راه را جلوی پای من گشوده بود و پنهان از من خودش از کار خود پشیمان بود. احساس میکردم که از عزلت و انزوای من رنج می برد و از شور و شری که برآه انداخته ام ناراضی است اما در عین حال مثل همیشه با من مهربان است و حتی از تشویق و تسلا هم نسبت بمن دریغ ندارد.

یگانه، تو بمن میگفتی که سعی کن پیش بروی، سعی کن که آوازه هنر تو (بیننگ کراسبی) را در امریکا و (تینوروسی) را در اروپا خاموش کند، پس چه شد که ۲۰۰ چه شد که از کار خود پشیمان شده ای؟ ولی حرفهای یگانه هم بمن دلگرمی میداد. خودم را سرزنش میدادم که چرا در حق وی بناحق

فکر میکنم . این مجال است که منبع الهام و آسمانی وحی من نسبت بهنرم
حسود باشد .

هرک مادرم •

این مجال است که یگانه من از «سوکسه» و پیشرفت اجتماعی من
دلتنک شده باشد .

مگر نمیداند چقدر پیش من عزیز است ، مگر نمیداند که هرچه
دارم از اودارم .

سرم بکار گرم بود ، همسرم مایه آسایش و پناه مطمئن من بود .
یگانه نمیکنداشت خسته باشم ، یگانه اجازه میداد که غصه بخورم .
یگانه تنها زن من بود خواهرم بود ، برادرم بود ، همه کس و همه چیز
من بود • یگانه موجودی بیمانند بود •

یگانه وقتی که با من بگردش و مهمانی میآمد آنقدر خوب میپوشید
و آنقدر شاعرانه و لطیف توالت میکرد و آنقدر زیبا و ظریف جلوه میداد
که صف دلبران تهران را بهم میپیچید •

دختران جوان خانمهای آلامدوشیک پوشهای انگشت نما را در برابر
خود گیج میکرد •

همه در پای این حور بهشتی که من به محفل آورده بودم زانوی تواضع
بزمین میگذاشتند • همه حیران ذوق و زیبایی و متانت و مناعت یگانه من
میشدند و جز خدا و خودم هیچکس نمیدانست که این الاهی جمال ، این ملکه
ظرافت و زیبایی در چهار دیوار خانه خود چه زن کد بانومیست •

چه خوب خیاطی میکند ، چه خوب آشپزی میداند هیچکس
نمیدانست که یگانه در خانه داری و شوهرداری یگانه آفاق است • کسی
باور نمیکرد که زن من حتی در چارو کردن و زورختن هم دست املترین
و کدبانوترین زنهارا از پشت میبندد • من در کنار یگانه خوشبخت بودم
زیرا وی همسر ایده آل من بود •

حتی بخواب هم نمیدیدم که يك چنین موجود یگانه همسرش باشد •
من در کنار يك چنین انیس عزیز بکار خودم سرگرم بودم و جز
بهنرم بهیچ چیز فکر نمیکردم •

حتی از یادم رفته بود که فرسنگها دور از تهران مادری امیدوارو
نامزدی چشم انتظار دارم •

ناگهان یکروز توی نامه‌های فراوانی که از شنوندگان رادیو تهران دریافت داشته بودم نامه بیگانه‌ای بدستم رسید .

ابتدا چندان اعتنائش نکردم . حتی فراموشم شده بود که چنین پاکتی هم بمن رسیده است ، شب هنگام که این پاکت را باز میکردم تك و تنها در انتهای سالن کافه قنادی لاله‌زار پهلوی میز کوچکی نشسته بودم . عاشقانه شروع شده بود ، پراز کله و عتاب بود .

پیش و کم چشمانم با این تیپ نامه‌ها آشنا بود ولی دیدم که این یکی خیلی صمیمانه تر حرف میزند مثل اینکه بامن حساب و کتاب هم دارد . بواش یواش به ماجرا رسیدم . نوشته بود که مادرت شب پنجشنبه پیش برحمت خدا رفته و آرزوی دیدار ترا بقیامت انداخته است .

بی اختیار فریاد زدم : مادر ، مادر من اشك از چشمانم سرازیر شد . هنوز هم نمیدانم نویسنده نامه چه کسی است ؟ تاپس از چند سطر نویسنده نامه را هم شناختم . این کاغذ را نامزد زری برای من نوشته بود تازه بیادم آمد که من در ماهان مادری داشتم مادرم دختر دائی مرا برای من نامزد کرده بود و اکنون سی‌چهل روز است که از مرگ مادر مهربانم میگذرد .

نمیدانم فاصله میان لاله‌زار تا خانه خودم را چه جور یبومدم . بیگانه در نخستین نگاه پی به غوغای ضمیرم برد . مثل همه وقت آغوش گرم و معطرش بروی من گشوده شد .
- فراری ، چه شده ؟ بگو ببینم .

نامه را بدستش دادم . سه چهار سطرش را خواند و بگوشه‌ای پرتابش کرد و آن وقت دستهای مرا توی پنجه‌اش گرفت و گفت حوصله ندارم این شرح کشف را بخوانم . خودت تعریف کن به بینم چکاری شده که اشك ترا در آورده است .
- ادرم مرد .

من همین را گفتم و سرم را توی سینه بیگانه فرو بردم . احساس کردم که بیگانه هم به غمخواری من گریه میکند ، بیگانه در همین دلجوئی که از من میکرد . اشك هم میریخت ، چند لحظه گریه کرد و بعد لب بنصیحت من گشود .

بیگانه گفت که چه کسی در این دنیا جاویدان خواهد ماند ، آنکس
میبرد کیست ؟

آنکس که تا ابد خواهد زیست جز خدا کسی نیست .
زندگی ما مقدمه مرگ ماست . ما بدنیا آمده ایم که از دنیا برویم
این خانه بهیچ کس و فانی نخواهد کرد .

پس تو ای عزیزم غصه نخوردی یا زود عزیزان خودمان را در آسمانها
خواهیم دید یگانه برای من بسیار صحبت کرد و میخواست با همین صحبتها
حادثه مرگ مادرم را محو کند ولی حرف من حرف دیگری بود .

ناچار بودم سفری به ماهان بروم زری هم نوشته بود بیا و مزار
مادرت را بین بیا و بزندگان خود سروصورتی ببخش . گفتم که هر چه زودتر
به ماهان خواهم رفت . از شنیدن اسم ماهان لرزید .
- آخر به ماهان میروی چکنی ؟

در آغوش گرفته و اطمینان دادم که ده روزه برمیگردم . بیش از
ده روز از تو دور نخواهم ماند .

معهدا آرام نگرفت . تلاش میکرد بلکه مرا از فکر سفر منصرف
کند اما من شبخ کفن پوش مادرم را در برابر میدیدم که می گوید
بیا بیا .

يك كمش مرموز مرا بسمت کرمان میکشید .

بالاخره یگانه به مسافرت من رضا داد و تادم گاراژ هم دنبال من آمد.
احسان هم آمد و بامن وداع کرد . به احسان سفارش بسیار کردم .
سفارش یگانه را هم کردم و گفتم از تو محرمتر و مهربان تر ندارم ، زن من
خواهر تست و من از تو توقع دارم که توطی این ده روزه از همسرم پرستاری کنی .
نگاه دلربای یگانه بدنبالم بود و تا اتوبوس «تثث» از پیچ خیابان
بگذرد ، من هم چشم بدنبال سرداشتم زیرا یگانه من باچشمان پراز اشك
دم گاراژ ایستاده بود .

شیرا در اصفهان بسر بردم و فردا از راه یزد بسمت کرمان رفتم .



خبر مرگ مادرم راست بود . مادرم مرده بود و زری هم سیاه پوشیده
بود . اما بن روشنان نمیداد . گفته شد که زری سه ماه پیش بمقد کریم آقا
درآمده همین چند روزه هم عروسی خواهد کرد .

کریم . اوه این کریم آقا که شریک بدجنس پدرم بود و بعد از پدرم در
حق مادست اندازی کرد . همین کریم بقول خودش انتقام مرا کشید و رفت و

و نامزد مرا عقد کرد .

کمی بن بر خورده بود ولی آرام گرفتم . چیزی نیست . من که نمی -
خواستم با زری حروسی کنم من که خودم زن دارم دیگر از زری چه گله ای
داشته باشم . این من بودم که بی وفائی کردم و بدنبال عشق و آرزویم رفتم و
همه کس و همه چیز ، حتی مادر مرا هم در راه این عشق فدا کردم اما در این
فکر بودم که چه کسی این نامه را بمن نوشته است ؟ زری که با من قهر است .
پس این نامه از کیست ؟ تازه به این حقیقت بی بردم که نامه زری بخط زری نیست .
این کاغذ را دختر دائمی من برایم نفرستاده و حتما باید زیر کاسه نیم کاسه ای
باشد . اگر چه خاطر ام از خودم جمع بود زیرا کاری نکرده بودم که دشمن داشته
باشم ، ولی معنای میترسیدم .
شبح مخوفی از بدبختی و تباهی در پیش چشمم جلوه میکرد . من آینده
خودم را بسیار وحشت افزا میدیدم .



چکنم ، با کریم کار دارم ، چاره ندارم مگر آنکه به دیدارش بروم .
با انیشت خندی مرا پذیرفت و پس از صحبت کوتاهی سروصدا میان مادر
گرفت یکی من بگویم و یکی آن بگوید کار ما را بزود و خورد کشانید .
البته از کریم قویتر بودم ولی تادق دلی از او در بیاورم سروصورت
هرق خون شده بود ، آمدند و مادونفر را از جان هم سوا کردند ، باخشم و
دلتنگی فراوان بخانه بی صاحب خودم برگشتم و تصمیم گرفتم که یک باره
دل از ماهان و هر چه داریم بکنم و بتهران برگردم .

یک روز کار داشتیم تا اوسا ایل باز گشت خودم را بتهران فراهم کنم .
در آنروز نه بخانه کسی رفتم و نه به کسی رونشان دادم . میخواستم بی
خبر همه و بی خدا حاضری از هیچکس آن جهنم دره را ترک کنم .
کارهای من جور بود ، جامه دانه را بسته بودم تا نیمه شب بیدار مانده بودم
زیرا خوابم نمیبرد . تازه که رفتم بخوابم دیدم در خانه ما را بشدت
می کوبند .

سرایدار ما که مثل همه از خیال مسافرت بی خبر بود ، سرا سیمه پشت
دورفت و سرا سیمه تر برگشت
اسمش حسینقلی بود ، با مادر من نسبت دوری هم داشت حسینقلی ترسان
ولرزان بیالین آمد و گفت :

آقا، دو تا پاسبان آمدند، شمارا میخواهند، خنده ای کردم و گفتم بر پدر شیطان لعنت هنوز هم دست بردار نیستند. تا بر خیزم و لباسرا بپوشم، پاسبانها از پله ها بالا آمدند.

اوقاتم تلخ شد، یعنی چه. حق ندارند که بی اجازه صاحب خانه پا بهیاط مردم بگذارند.

من داد و فریاد زیاد کردم اما پاسبان خون سرد بود، صبر کرد. وقتی داد و فریاد تمام شد جلو آمد و دست بند را بدستم کرد:

— چرا؟ آخر چرا؟

لبخندی زد و گفت جواب این چراها را پای میز استنطاق بشما خواهند

داد.

نیمه شب بزندان رفتم

در کاشمکش

تقریباً يك هفته اسیر زندان بودم و میدانستم چه کرده ام. نمیدانستم گناهم چیست. هیچکس نداشتم بسراغم بیاید تا برای من ماجرا را تعریف کند.

تا روز سه شنبه آن هفته برای نخستین بار پای میز محاکمه رفتم. از اسم من واسم پدرم و کاروبارم پرسیدند و بعد پرسیدند که با کریم آقا چه نسبتی دارم. گفتند که کریم آقا شریک پدرم بود و بعد با دختردای من ازدواج کرد و بالاخره منسوب ماست.

از دعوا و مرافعه آنروز حرفی نزدیم اما به قرار تعریف مستنطق شهربانی معلوم شد که بیست و چهار ساعت بعد از دعوای ما جنازه خون آلود کریم را در نزدیکی «نی بند» پیدا کرده اند.

کریم آقا را کشته بودند، چه کسی این کار را کرد. خدا میداند ولی شهربانی مرا قاتل شمرده و دستگیر کرده است. اگرچه من طی این چند روز اخیر که به ماهان آمده بودم حتی خیال مسافرت به «بید» هم نداشتم، اما دست بر قضا آنروز به «باغ شاهزاده» رفته بودم.

اعتراف کردم که به باغ شاهزاده رفتم و این اعتراف سوء زن پلیس را تقویت کرد.

زیریکه هنوز با احترام مرك مادرم از لباس سیاه در نیامده بود حالا

۱۶۶۰۱

باید يك سال ديگر هم باين سياه پوشى ادامه بدهد ، طفلك چه شانسى داشت .
زرى پيش از همه جوش ميزد . ميخواهد تلافى همه چيز را سر من
در بياورد . زرى ميگويد كه بايد قاتل شوهر مرا پيش چشمم بدار بزويد .
من ميدانستم كه دل زرى خيلى زياد بر حال كريم آقا نسوخته و آتش
چشمش از كانون ديگرى شعله ميكشد اما حرف حسابى نداشتم ، تازه هر چه
باشد زن جوانيست كه ميخواهد بخاطر شوهرش خونخواهى كند .

مسافرت ده روزه به بيست روز وسى روز طول كشيد و از سى روز هم
گذشت . و حالا پس از چهل وشش روز باز داشت با پرونده به كرمان ميروم
كه تحت تعقيب و تحقيق قضائى قرار گيرم .

چه بگويم كه چه كشيدم و چه چشيدم . از خودم ميگذرم بالاخره به
يك نفر متهم ، آنهم متهم بقتل كه نبايد خوشتر از اين بگذرد خاطر من براى
يگانه بيقرار بود .

بارها خواهش كردم كه قلم و كاغذى بين برسانند تا براى همسرم
ماجرارا بنويسم . بنويسم كه چه روز گارى دارم و لى هر چه فكر كردم نتوانستم
براى بيگناهى خودم گواه بياورم گرفتم كه بالاخره در برابر قانون تيرمه
شوم ، مگر بيگانه تيرمه ام خواهد كرد .

حساب همسرم خيلى مستقيم است . يگانه فكر ميكند كه تازه گيها
شوهرش بياد نامزد سابق خودش افتاده و نامه اى با سمش جمل کرده و بهانه
گرفته و به ماهان رفت و در ماهان كريم آقارا كه رقيب عشقش بود از ميان
برداشت با اين اميد كه زير اى براى خودش نگاه بدارد . از كجا معلوم
است كه بهوس عروسى زرى اينراه دور و نيج بسيار را به پيش نكرفته است
از سختى من چه در شهر بانى ماهان و چه در عدليه كرمان پرونده مرا
بنام جوانى كه تحت تاثير حسد و رقابت قرار گرفته و دست بخون رقيب فرو
برده تنظيم کرده بودند . هر چه فرياد ميزدم كه بيگانه فرياد من به گوش
قانون فرو نيميرفت .

يك سال تمام در كرمان زندانى بودم و بعد از يكسال پرونده من
بتهران فرستاده شد و خودم را هم بعنوان قاتل بادست بسته بزندان قصر انتقال
دادند و محاکمه من گاهى تند و گاهى کند در جريان بود .

من جز خدا پناهى نداشتم و جز خدا هيچكس گواه بى گناهى من نبود
اگر چه در ظلمت زندان فشرده شده بودم و اسم من هم بعنوان قاتل

بر سر زبانها افتاده بود و روی پهرفته آبروی برای من باقی نمانده بود ولی
معها نور امید در دلم میدرخشید .

میدانستم که بیگناهم و اطمینان داشتم که تیرمه خواهم شد و از زندان
نجات خواهم یافت .

بنجات خود امیدوار بودم اما از یگانه عزیزم خبر نداشتم
او کجاست ، چکار میکند ، یک سال و نیم است که از روز وداع مامی
گذرد ، باید بخانه پدرش رفته باشد . من که میال و منال نداشتم که برایش
بگذارم . از طرفی بیادم آمد که یگانه هنوز بسامادر ودائی خود آشتی
نکرده است .

اگر خلق مرا ببخشند و قانون تبره ام کند ، یگانه از گناه من چشم
نخواهد پوشید . یعنی این گناه نا کرده را در باره من غیر قابل اغماض خواهد
دانست .

یواش یواش این خیال در من تقویت میشد . یکی دوبار از اداره زندان
خواهش کردم که بوسیله پلیس از خانه و خانواده ام احوالی پرسد اما دعای
من مستجاب نبود زیرا بولی نداشتم که پلیس و سر پلیس را راضی کنم .
داشتم سر بدیوانگی میزدم تصمیم گرفته بودم که بهر وسیله که مقدور
است از زندان فرار کنم و دیوانه وار خودم را به یگانه برسانم که ناگهان
خودش را دیدم .

خودش بسراغ من آمد ولی ای کاش که آرزوی دیدارش را بگور میبرد
ایکاش نمی دیدمش ، ایکاش در زندان میبدم و تاقیامت با او رو برو
نمی شدم .

یگانه از من پرسید . نه از حال من و از روزگار من ، بی آنکه توی چشم
من نگاه کند ، اسم طلاق بمیان آورد ،
یگانه گفت که تکلیف تو معلوم نیست و من نمیتوانم بیش از این سرگردان
و بی تکلیف باشم .

بیش و کم انتظار داشتم که از یگانه نامهربانی ببینم اما اینطور هرگز
هرگز بغواب نمی دیدم که یگانه با وفا ، یگانه مهربان ، یگانه نازنین اسم
طلاق بمیان بیاورد ،

دست و پا کردم که توی چشمان من نگاه کند ولی او نگاهش را از من
میدزدید . نگاهش را از من مضایقه میکرد .

حتی نگاهی راهم از من دریغ میداشت حتی يك نگاه، لجم گرفت،
گریه ام گرفت، به فریاد آمدم اما هم سرم خون سرد بود.
خونسردانه با قلاب کمر بندش بازی میکرد؛
گفتم اگر بند از بندم را سوا کنند من طلاق نخواهم داد!
واگر در زیر شلاق بمیرم دست از تو نخواهم کشید.
لبخندی زد و همانطور که چشمش با آن طرف نگاه میکرد و دستش به
کمرش بند بود گفت.

- بالاخره رضاخواهی شد، من بیش از این حرفی باتو ندارم. من میدانم
که چاره ای جز طلاق من نداری بی آنکه از من جوابی گوش کند، گذاشت
و رفت.

میدیدم که دارد میرود. میرود و جان من هم بدنبالش پرواز می کند
بیش از یکسال است که در دست قانون گرفتارم. از پای این میز پای
آن میز، از این محکمه بآن اداره شبها من در ظلمت زندان می گذردم و روزهای
من در انتظار مرگ شب میرسد ولی امشب من شب عجیبی است. امشب شبی
است که می بینم تنها هستم.

تازه نخستین شبی است که پی بیدبختی و بیچارگی برده ام.
تا کنون فکر میکردم که یگانه را دارم و بعد از هر چند سال بالاخره
در این ظلمتگده بروی روشن یگانه ام گشوده خواهد شد ولی حالا را چکنم
حالا که دیگر یگانه را از دست داده ام برای چه زنده باشم، افسوس که
دستی هم بجان خود ندارم تا از زندگی خلاص شوم.

اگر چه قاتل من نبودم. هم خودم میدانستم که من بیگناهم و هم خدا میدانست
که من بیگناهم ولی پیش خود گفتم چه خوب بودم محکوم میشدم و اعدام می
کردند و دیگر این دنیا را بی همسر عزیزم نمی دیدم.
آنشب تا صبح بیدار بودم. در زندگی من شبهای بیداری چندان
تا زگی نداشت چه بسیار شب را که تا سپیده دم ستاره شمردم ولی امشب من
شب دیگر است.

فکر من بمقبر گشت. آن روز را بیاد آوردم که همین یگانه را در
گردشگاه زویسف دیدم و بعد از آن روز روزها... تا تهران و تاعروسی و
تا... تا امروز را دیدم که آمد و خندان و خونسرد از من طلاق خواست انگار
نه انگار که روزی مرادیده باشد یا در میان من او قول و قرار و پیوند و پیمانی

باشد .

انگار نه انگار که من او روزی همدیگر را دوست داشتیم .
انتظار داشتم که بنشینند و با من حرف بزنند و از حال من پرسند و کله
کند و عتاب کند و بعد حرفهای مرا گوش دهد و بیجا از من غصه بخورد .
ایوای رفتی؟ تو هم رفتی تو هم ای بخت بیدار و بلند من از من بر
گشتی؟ ای یگانه چه شد آن مهربانیها و همداراییها چه شد آن دلجوئیها
و دلنوازیها .

دو روز دیگر احسان بسراغ من آمد می دانستم که من مثل زندانیهای
مجرد از دیدار دوستان محروم و دوستانم حق ندارند سراغ مرا بگیرند،
ولی این را هم میدانستم که احسان جوان پولدار و دست و دل بازیست ، پول
میریزد و خرج میکند و بالاخره مرا می بیند .
قیافه احسان با همه خنده و خرسندی که داشت در چشم من وحشت زنا
جلوه کرد .

سلام کرد و دستش را بطرف من جلو آورد :

خواه و ناخواه دستش را فشردم اما لب از لب نگشودم .

- بگو ببینیم کجا بودی؟ چه شد که بزندان رفتی تو که بقصد بکسفر

ده روزه رفته بودی چرا بر نگشتی این دعو کردند چه بود ، این قتل و جنایت
این جریانها ؟

فریاد کشیدم بشما مربوط نیست

- آخر گوش کن دوست من ، شنیدم که یگانه از تو دیدار کرد ، اینطور

است ؟

- البته خودتان بهتر میدانید . این مقدمه با دست خودتان چیده شده .

است .

احسان با رنگ پریده و لبهای ارزان گفت چه کسی گفته که من مقدمه

چینی کرده ام بمن چه ارتباطی دارد . . . من . . .

صدای احسان با آهنگ گریه آلودی بگوشم رسید .

- بخدا من نمیدانستم چه بسرت آمده تا دیشب از تو خبری نداشتم . هر

چه برای تو نامه فرستادم بی جواب ماند . هر چه تلگراف کردم تلگرافی بمن نرسید .

دیشب یگانه ماجرای ترا بمن تعریف کرد و گفت رفتم و از او

طلاق خواستم . من در عالم دوستی نصیحتش کردم . پندش دادم ، تا بالاخره

آرامش کردم . حالا هم آمدم ببینم چه میخواهی ، باچه کسی کارداری تا اگر

ز دستم برمیاید بخاطر آزادی تو دست و پا کنم .

آهسته آهسته حالم جا آمد ، در دل بخودم ناسزا و نفرین گفتم . یعنی چرا در حق دوستی باین مهربانی و ملاحظت يك چنین خیالهای بیهوده ای را در مغزم پرورانیده ام

— احسان مرا ببخش ، فکر من در حق تو از بس قبح و زشت بوده که نمی توانم بگویم در حق تو فکری کرده ام ، مرا ببخش ای دوست عزیز .

گفتم احسان عزیز ، من از تو نه پول و نه کمک هیچی نمیخواهم . فقط کمک کن که یگانه از این خیال برگردد ، ترا بعداً نگذارم از من طلاق بگیرد ، من بی یگانه نمیتوانم زندگانی کنم .

احسان جلو آمد و مرا بوسید و قول داد که نگذارم اسمم را با او بیامان بیاورد و باز هم قول داد که او را با من آشتی بدهد

وقتی که قول و قسم ما تمام شد . نشستم و ماجرای خود را از اول تا آخر برایش تعریف کردم و گفتم عزیزم اگر دست و دامن من بخون کسی آلوده بود پیش تو بروزمیدادم . اما باور کن که من و کریم در آن روز ، یعنی روز حادثه اساساً همدیگر را ندیده بودیم .

احسان دوباره کیف پولش را در آورد که جلوی من خالی کند . قسمش دادم که دیگر اسم پول را بیامان نیاورد و قسم خوردم که بعد کافی پولدار هستم ، داروندارم را در ماهان فروخته بودم و پول داشتم .

احسان از من خدا حافظی کرد و رفت و فردا یگانه را برداشت و بزندان آمد .

دیدم یگانه من باز همان یگانه مهربان است . میگوید و میخندد و بمن امید و نوید میدهد .

یگانه گفت مرا ببخش ، اگر دیروز با تو خشونت کردم گناه من نبوده ، آخر کدام زن دیدی که بقدر من حوصله و صبر داشته باشد .

ای یگانه ، ای عزیز من ، من از تو شرمندم ، من از روی تو خجالت میکشم ، بعداً من بی گناهم ، مرا بی جرم و گناه بزندان انداختند آخر چطور باور میکنی که دست من بخون کسی فرو برود .

اینکار از من ساخته نیست .

برای من با دست خود شیرینی پنخته بود .

آخ ، روزگاری بود که شیرینی دست پخت یگانه را نچشیده بودم .
مثل اینکه دری از درهای بهشت بروی من باز شده و نعمت های بهشتی . یعنی
هر چه نعمت ولذت که در بهشت آفریده شده همه را در این يك ظرف کوچولو
جاداده اندو برای من آورده اند . یگانه هم یگانه نیست بلکه همان حور
بهشتی است که همیشه بهشت عشق و سعادت من بود .
کامی شیرین کردیم و گفتیم و شنیدیم و دوساعت تمام با یگانه و احسان
سر گرم بود .

هنگام غروب احسان و یگانه رفتند و دوباره هوس شدید من بزندگان
و آزادی تجدید شد . احساس میکنم که دیگر نمیتوانم در چهار دیوار محبس
اسیر باشم . دیگر این زندگانی دارد مرا میخورد .

خدایا ...

طلاق ..

یک هفته گذشت ولی برای من یک هفته نبود ، این هفتاد سال بود .
میخواهم با این بازوان لاغر زنجیر پولادین را از هم بگسلانم .
میخواهم آنقدر سر بدیوار محبس بکوبم که دیوار را بشکافم و از این
بند غم آزاد شوم .

ای داد و بیداد . من زنی به زیبایی و مهربانی یگانه دارم و از
دیدارش بی بهره ام .

من خانه دارم و باز هم توی زندان میخوابم . این برای من تحمل
پذیر نیست .
و کیل مدافع من آمد تا بامن صحبت کند و از من بنخاطر لایحه دفاعی
کمک بگیرد .

دست بدامنش زدم و گفتم هر طور شده ، بهر قیمت تمام میشود کارم
را یکسره کنید . یا بدارم بکشید و با آزادم کنید دیگر تاب و تحمل من تمام
شده است . دست من بدامن شما . خون من بگردن شما .
آقای دلال . کمی فکر کرد و گفت شما گناهی نکرده اید که اعدامتان
کشند . چرا ، اعدام برای چی ؟

گریه کنان دست بدامنش زدم :

— پس آزادم کنید . جانم بلب آمد ای آقا .
و کیل مدافع پهلوی من نشست و دوباره فکر کرد و بعد از يك فکر

تقریباً دنباله داری گفت يك راه درپیش است:

چه راهی ؟

سرا بای من میلرزید آیا چه راهی برای نجات من فکر کرده است ،
- راه نجات شما اینست که خانم خودتان را بخانه دائیش فرستید .
از قرار معلوم باهم آمد و زرفتی ندارند، بگذارید آشتی شوند . تنها دائی
این خانم است که میتواند کمک کند و طی يك هفته كلك این اشكال را بکند.
این کار را ازدست دائی خانم شما برمیآید .

مثل اینکه دنیارا بمن داده اند . خواستم آقای «دال» و کیل مدافع
و پشتیبان دلسوزم را بیوسم ، ولی نگذاست . آخر خیلی کثیف بودم :
آقای دال لبخندی زد و کیفش را برداشت و رفت و من بیصبرانه چشم
براه یگانه و احسان بودم .

خوشبختانه یگانه بسراغم آمد ، یگانه تنها آمده بود .
من يك بند میخندیدم :

- فرادی! خدارا شکر که خوش و خرسندی مگرچی شده که میخندی؟
گفتم یگانه عزیزم ، کلید نجاتم پیدا شده و این کلید در آستین تست
- کلید؟ کدام کلید؟ چیزی نمیفهمم .

از بس دست و پاچه بودم فریاد زدم دائی جان ! دائی جان زبانم پاك بند
آمده بود . یگانه نشست من کمی بر اعصابم تسلط یافته بودم و راهنمایی
های آقای «دال» را برایش تعریف کردم و گفتم اگر دائی جان با ماسر آشتی
بگیرد کار ما بره است .

یگانه حالت اسف انگیزی بچشمانش داد و گفت دائی جان! این مجال
است که مرا ببیند و مجال است که من پا بخانه اش بگذارم . مگر میان ماجای
آشتی باقی است .

- عزیزم چرا؟ چرا تو بخانه دائی خودت پا نمیگذاری چکاری شده
که دیگر جای آشتی نباشد .

- دائی جان قسم خورده که تا من و تو وزن و شوهریم به روی من نگاه نکنند
فکر کن . - بنا بر این
بعض گلویم را فشرد .

یگانه گفت غصه نخور صبر کن . من میروم و تحقیق میکنم ، اگر تنها
راه چاره ماهمین است فقط برای «فورمالیت» کار طلاق را صورت میدهم

در همان روز که در زندان بروی تو باز میشود ، آغوش من هم بروی تو گشوده خواهد بود . میفهمی بی درنگ با هم ازدواج می کنیم .
 دیگر کسی نیست که از ازدواج مجدد ما جلو گیری کند .
 این را گفت و ما چم کرد و رفت که به قول خودش در اطراف این مسئله فکر کند بلکه تکلیف نهائی را بشناسد .



عشق با آزادی ، امید اینکه بالاخره از پشت میله های زندان بیرون خواهم رفت ، آرزوی اینک چشم من بنور آفتاب و روشنائی زندگانی خواهد افتاد از پادرم آورد . پیش نهاد یگانه تسلیم شدم یگانه گفت که دائی جان بهیچ صراطی مستقیم نخواهد شد . تا طلاق نامه رسم و جدی مرا نبیند برای نجات تو اقدام نخواهد کرد . در اینجا قیافه معصومی گرفت و گفت باور کن که این فورمالیته حرمت عشق ما را نخواهد شکست من ترا « برای همیشه » دوست خواهم داشت . من « برای همیشه » مال تو خواهم بود « برای همیشه » روز سه شنبه دوازدهم اسفند ماه بود که صاحب محضر طلاق دفترش را برداشت و زندان آمد و دم میله های زندان با حضور افسر کشیک و چند تاپاسبان صیغه طلاق ادا کرد و بعد دفتر را با مضای من رسانید لحظه دیگر احساس کردم که دیگر شوهر یگانه نیستم ، دیگر با او رابطه ای ندارم این احساس مثل پنجه آهنین قلبم را فشار داد .

فساد

همه رفتند ولی یگانه نرفت آمد و پیش من اشک بچشمان و بیداری کشیده و رنج برده من خیره شد .
 در نگاه این موجود قشنگ که سینه اش غرق شادی و مسرت داشت سایه حرمان پیدا بود ، پیدا بود که یگانه در این نگاه من خواهد خاطر ات یک عمر زندگی را از خاطرش بیرون بریزد .
 نگاهش با من جوری حرف میزد که نشسته انستم صدایش را بشنوم نمی توانستم لغتش را بفهمم اما میدانستم که سخن از فراق میگوید . این آوای فراق بود که من از ضربان قلبش می شنیدم
 با همه قدرتی که در فن استتار داشت و آن سیاست قوی که در تعارف و تظاهر بکار میبرد باز هم نتوانست بر اعصابش حکومت کند .
 بالاخره گریه اش گرفت و توی گریه خندید و گفت غصه نخور ، بزودی

بهم خواهیم رسید . از همین امشب دای جان با رئیس شهر بانی ملاقات خواهد
این را گفت و رفت .

از پشت میله ها هیکل دلارایش را میدیدم که آهسته دور میشود و کوچک
میشود تا بالاخره در لابلای شمشاد های باغ و سبزه های اسفند ماه محو شد .
یگانه رفت و مرا بفکر دور و درازی انداخت . یگانه از من طلاق گرفت تا
برای آزادی من دست و پا کند و از زندان درم بیاورد ، اما چه فایده اگر دیگر
بامن نزدیک نشود من دیگر آن آزادی را نمیخواهم چکنم آیا دوباره روی
او را خواهم دید ، آیا بوصالش خواهم رسید . آیادائی جانش رضا خواهد
داد که یگانه همسر من باشد در عین حال بخودم وعده می دادم و خاطر درد
ناکم را با خیالهای شیرین و دلپذیرم تسکین می بخشیدم .

مگر نیست که گفته اند « پایان شب سیه سفید است ،

شب من روز شد و روز من شب شد و شبها و روز های آیندو میگذرند
و نوبت آزادی من نمیرسد .

آقای دال و کیل مدافع من هم دیگر از من یاد نمیکنند . پس چه شد آن
وعده ها ، چه شد آن نوید ها ، مگر یگانه بمن نگفته بود که امشب دای من
بدیدار رئیس شهر بانی خواهد رفت .

بعد از دو هفته آقای دال آمد و دوباره لایحه ای درست کرد و دو ساعت
بامن چانه زد و دست آخر قول داد که روز آزادی من نزدیک است اما کـو
آزادی من .

بالاخره پس از چهار ماه که قوایم از دست رفت و بنیه حیاتی من از هم
پاشید بر رئیس زندان دستور داده شد که در زندان را بروی این زندانی تیره
بخت بگشایند .

یک راست بخانه خودمان آمدم . . .

اینجا کجاست ؟ پلاک دیگری باین در کوبیده شده و خانه مال دیگری
است :

گفته شد که شش ماه است خانه را تخلیه کرده اند . بکجا رفتند؟ معلوم
نیست سر کوچه مثل مجسمه ایستادم یارا ندارم که پا از پا بردارم .

پس یگانه بکجا رفته ، چرا بمن نگفته که تغییر منزل داده است .
بکدام طرف رویاورد ، تقریبا به ماجرای خودم پی بردم . طی این
مدت چهار ماه که همسر من طلاق گرفته حتی یکدفعه هم سراغ من نیامد .

بها نه اش این بود که پی کار من میدود میخواست اهدا این و آن را به بیند تا بنده از دست و پای من باز کند ، یعنی یکساعت هم فرصت نمیکرد که سری بمن بزند آیا راست است که یگانه در فکر من بود و بغا طر گرفتاریهای من دست و پا میکرد

هی فکر کردم و هی فکر کردم و با خودم حرف زدم و سرم درد گرفت تقریبا همکل نتراشیده و نغراشیده و غول منش من جلب توجه کرده بود . وانگهی در این شب سرد و سوزان باید بگوشه ای پناه ببرم و گرنه توی سرما میمیرم .

بیادم آمد که نخستین شب من در این تهران در مهمانخانه فارس گذشت .

بطرف مهمانخانه فارس به راه افتادم و شب را در آنجا به روز رسانیدم از فردا بدنبال یگانه کو بکو و در بدر رفتم تا عاقبت منزل دائیش را پیدا کردم . امیدم این بود که یگانه را در آنجا خواهم یافت ولی او را نیافتم و ایکاش یاد بودی هم از او نمیدیدم .

یگانه لباسها و کتابها و یک سه تار تعمیر شده و چیزهایی که بمن تعلق داشت همه را توی یک صندوق جاداد و در آنجا گذاشت و نامه ای هم بمن نوشت .
«... فراری من رفتم . زندگی من با تو دیگر صورت پذیر نیست ، من بغا طر تو گذشت فراوان کردم زیرا دوستت داشتم من در راه تو از بدر و مادر و قوم و خویش و حتی شخصیت و اعتبار گذشتم باین امید که گذشتهای من در پیش تو ارزشی داشته باشد اما افسوس که تو باین گذشتها با چشم بی حرمتی و تحقیر نگاه کردی .

تو در کنار زنی مثل من که بعقیده توزن ایده آل بودم با دختران زیبای تهران مکاتبه و معاشره میکردی . توزن داشتی آنهم من زن تو بوده ام معذرا بدنبال دختردائی خودت از اینجا بکرمان رفتی تا با او ازدواج کنی تو یک نامه دروغی از قول زری ساختی و بمن نشانش دادی تا بتو اجازه مسافرت بدهم تو مرا فریب دادی تو بمن دروغ گفتی ، دل تو بمرک مادرت نسوخته بود بلکه مسافرت میان تهران و ماهان را بغا طر زری که یک دختر بیسواد و دهاتی بیش نبود پیمودی و عشق مرادریک چنین بازار مفتضح به پست ترین قیمت هائفر و ختی اما نمیدانستی که خدای من انتقام مرا از تو خواهد گرفت نمیدانستی که چه خواهد شد و چه ها بر سر تو خواهد آمد .

در آنجا بر سر دختر دائی خود با شوهرش دهاو کردی و مرتکب قتل و جنایت شدی ، البته نتیجه این شرارت به زندان رفتن و با فاسد ترین طبقه اجتماع همنشین و هم سخن شدن است . مگر نه !

مگر کیفر هرزگی و بداخلاقی و قتل و جنایت این نیست ؟
خوب . فراری بن نمیکونی که یگانه در حق توجه بدی کرده و از او چه بد دیده ای ؟ .

بن نمیکونی که چرا سزای نیکی را بیدی داده ای ؟ باز هم نه ؟ پس دیگر با من حرف زن ، دیگر نمیخواهم ترا به بینم .

نمیخواهم صدای ترا بشنوم نمی خواهم بدانم که تو مرده ای یا هنوزم بزندگانمانی . بر از ریا و فریب و نیرنگ خود ادامه میدهی . اما این را بدان که من تازن تو بوده ام پاک و پا کدامن بوده ام و تا حلقه عقد تو به انگشت من بود دست نامحرم بدانم من نرسیده و من مثل تو دامنم را به ننگ فساد آلوده نساختم و اکنون که از تو دور میشوم و جدانم آسوده است .

من با تو حرف بسیار دارم ولی قسم خورده ام تا زنده ام با تو حرف نزنم گله ها و شکایت های من باشد برای روز قیامت . دیدار من تو . . . آنهم بروز قیامت باد . یگانه ای که روزی همه کس و همه چیز تو بود . می شناسی ؟ همان یگانه .

دستم لرزید و نامه یگانه از دستم بروی دامنم لغزید . مغزم داغ شد . حالتی جنون آمیز بن دست داد .

یعنی چه . من که دوستش داشتم . من که با امیدش زندگانی میکردم . من که بهوای دیدارش می خواستم میله های آهنین زندان را بشکنم . آیا پاداش عشق و وفای من این بود ؟

کجائی تو ؟ پس چرا یک لحظه رو بروی من نمی نشینی تا حرفهای مرا بشنوی . آخر گوش بده به بین من چه میگویم . در حق من ظالمانه فکر نکن مرا مظلومانه بیاد تهمت و افترا نگیر . یگانه من بیگناهم بخدا من جز تو دلارام دیگری نداشتم و جز تو دلارام دیگری ندارم .

بخدا ، باز هم باور نمی کنی ای موجود بیرحم . بن رحم کن . فکر کردم . فکر بسیار کردم اما از این فکرهای سیاه و سنگین جز خستگی مغز خود نتیجه ای نگرفتم .

کجا بروم . در کجا گیرش بیاورم . من که نشانی از او ندارم و کسی راهم که بن نشانش بدهد نمی شناسم .

ای دادو بیداد . این احسان . احسان یادم نبود . چرا بسراغ احسان
نروم . چرا از او سراغ کمشده عزیزم را نگیرم راستی که دیوانه‌ام . سرا سیمه
بسراغ این دوست صمیمی رفتم دوسه نفری که دم تجارخانه‌اش ایستاده‌وز
بودند مرا بعرف گرفتند ، اصرار شدیدی داشتند که سر از کار و بارم در
بیاورند میخواستند بدانند چکارش دارم .

درد من درد بی‌درمانی بود من میخواستم احسان را ببینم و از وی سراغ
همسر بیوفایم را بگیرم :

آخر پیش این بیگانه‌ها باچه زبان از دست آشنا شکایت کنم .
بالاخره آن حقیقت تلخ را که در کامم مثل زهر مار سوزان بود از زبان
اینها بیرون کشیدم گفته شد که احسان با خانمی که از شوهر زندانش
طلاق گرفته عروسی کرده و اکنون عروس و داماد برای مدت نامعلومی تهران
راترک گفته‌اند ، ای خدا ، چه بگویم که چه شده‌ام . آتش از دل و دود از سرم ،
برخاست .

پس هرچه در حق من کرده شد احسان کرده و این دوست صمیمی بود
که از من به یگانه حرفها میزد و پیش همسرم بجن تهمت‌ها و افتراها می‌بست تا
یگانه بی نظیرم را از چنگم در بیاورد .

پس این آتش‌ها همه از گور این رفیق بر میخواست .

از کجا معلوم است که هم این پسرک بدذات نامه زری را جعل نکرده
باشد . کسی چه میداند که ماجرای زندان من باز هم هدیه همین دوست نادرست
نباشد مغز من درد گرفت . چشمانم بسیاهی رفت . فریاد کشیدم که من دیگر
این زندگی را نمیخواهم . من این دنیا را نمیخواهم ، دیگر بچه امید چشمم
بآفتاب روز و مهتاب شب باز شود . ای زندگانی دیگر بچه درد من خواهی
خورد ؟ یگانه گول خورد ، یگانه اشتباه کرد ؟

احسان بر همسرم کلاه گذاشت ، احسان یگانه مرا بدبخت
خواهد کرد .

ای کاش من جوانی هرزه و بد اخلاق بودم وزن من بجرم این هرزگی و
بد اخلاقی تر کم میگفت .

ایکاش مرا بخاطر گناه کرده کیفر میکردند : اگر چه این کیفر در برابر
هر گناهی بزرگ بود .

بیست و یکماه ظلمت زندان و بیم مرگ و درد سر معا که واستنطاق و

دستگیری من کار آسانی بود، بالاخره یکی فریاد کرد، این را بگیرید این
بسه کت قهوه ای را بگیرید.

لحظه ای دیگر تسلیم شده بودم

آقای دوافروش که مردی چهل و چند ساله و کمی چاق بود «هن و هن»
کنان گفت:

زود باش کپسول را پس بده.

- کدام کپسول؟

انکار من بر اضطرار این آقا افزود، ترسیدند که ضمن این گیرودار
کپسول را بلع کرده باشم.

باخسوت تمام گریبانم را گرفت و بطرف خودش کشید.

باز بان خوش گفت که کپسول استرکنین را از جیب در بیار. تا زیر

مشت و لگد لهت نگرده زود باش.

دوتا پاسبان هم سر رسید و بدستور آن آقا بجستجوی جیب و بغل من
پرداختند من این کپسول را توی جیب کوچکی که در قسمت جلوی شلوار زیر
کمر بندم قرار داشت و اسمش هم بقول مردم جیب ساعت است
گذاشته بودم. دکتر دوافروش نزدیک است سگته کند
بالاخره پاسبان گفت. اینها... پیدایش کردم آقای دوافروش نفس راحتی
کشید و ماجرا را چنین حکایت کرد که: سرما توی دواخانه شلوغ بود. این
آقا هم نمی دانم برای چه کاری جلوی میز ایستاده بود. ناگهان دیدیم
آقاغیش زد و کپسول استرکنین هم که بنسخه دیگر تعلق داشت گم شد
عقبش کردیم و در اینجا از جیبش در آوردیم. این حرف دروغ بود و یک دروغ
توهین آمیزی بود

معنی حرف دوافروش این بود که من کپسول استرکنین را از روی میز
دواخانه بقول بچه ها «کش» رفتم.

البته برای من تهمت دزدی تحمل پذیر نبود. این حرف بدی بود.

گفتم آقای پاسبان من این کپسول را از دواخانه.. خریده ام و پولش را

هم پرداخته ام

یک مشت اسکناس پول سفید را از جیبم بیرون کشیدم.

دوافروش که هوای معرکه را نامناسب دید بنای داد و فریاد را گذاشت

زدست آخر کار ما به کلانتری کشید. در آن جا آقای دکتر به خطای دستیار

دواخانه که بسزك كم سالی بود اعتراف کرد و راهش را پیش کشید و رفت
و این منم که دوباره بچنگ استنطاق و محاکمه افتاده‌ام
دوباره باسم من پرونده‌ای گشوده شد.

- اسم تو چیست: پدر تو کیست؟ چه کرده‌ای و کجا بودی و چکار میکنی
رشته این استنطاق و محاکمه به پرونده تهمت قتل و حبس بیست و یک ماهه
من ارتباط یافت و قضیه را غامضتر کرد.

پرونده من بداد سرارفت و بر اشکال کار من افزود.
خیال کرده بودند که من از نو مرتکب جنایت دیگری شده‌ام و از ترس
محاکمه و معجزات دست بانتحار زده‌ام.

خیال کرده بودند که راست راستی کریم ماهانی رامن کشته‌ام و با
نیرنگ و تزویر از چنگ قانون در رفته‌ام و اکنون در عذاب و جدان چنان
کار بر من سخت شده که می‌خواهم خودم را بکشم تا از عذاب و جدان
خلاص شوم.

این کشمکش تا بیست و پنجم شهریور یعنی دو ماه تمام دوام یافت و
همچنان می‌خواست دوام بگیرد که یکروز برای استنطاق دم اطاق قاضی
ایستاده بودم و بیدبختی خود فکر می‌کردم که دستی از پشت سر روی
شانه‌ام افتاد.

- شما باز هم اینجا؟

آتش خشم از چشمانم شعله کشید، شانه خودم را قهراً از زیر دستش کنار
بردم. بدم آمد که حتی با او حرف بزنم.
این آقای دال بود. همان آقائی که وکیل مدافع من بود و بمن
گفته بود که اگر دست از همسرت برداری درهای زندان بروی تو گشوده
خواهد شد.

این آقای دال، این وکیل عدلیه با احسان توطئه کرده بود باین آقا
پول داده اند تا نوبت محاکمه و روز آزادی مرا بعقب بیااندازد و عده قانونی
طلاق بسر برسد و احسان با یگانه عروسی کند. هر چه کرد همین
ناجوان مرد کرد.

معهداً جلو آمد و گفت میدانم از دست من دلتنگی ولی باور کن که
من از گناه خود بیش از تو نا راحت و دلتنگم من در حق تو ندانسته‌ام بد
کرده‌ام.

من نمیدانستم که هدف آن آقا از این توطئه چیست. می‌خواهد چکار

کند. همسر شما هم گناه مرا بمهده گرفت. یگانه گفت که شما جریان این معاکمه و صدور تبرئه را جوری برگذار کنید که کار ما از کار گذشته باشد

من هم فریب خوردم و این گناه را مرتکب شده‌ام و حالا خودم را در اختیار تو می‌گذارم و از تو تمنا می‌کنم که مرا ببخشی، من از وجدان خودم خیلی رنج می‌بینم.

دلم نرم شد و انگهی دیدم که در این ماجری می‌توانم از آقای دال کمک بگیرم. جریان خودم را تعریف کردم و همه چیز را بوکیل مدافع خودم گفتم

وقتی که آقای دال از حوادث اخیر باخبر شد، تا چند لحظه مثل برق زدگان بی‌رنک و بی‌حرکت ماند و آن وقت دودست خود را روی شانه‌های من گذاشت و با چشمانی غرق در اندوه و انکسار گفت مرا ببخش. من بتو بد کردم. من سعادت تو را بچندمشت اسکناس فروختم، من تا درباره تو خدمت نکنم و رضای تو را بدست نیاورم خاطر آسوده نخواهم ماند.

تکرار می‌کنم که در برابر این زحمت منتهی بر تو ندارم.

من خودم ناراحتم. من برای راحتی خودم زحمت میکشم.

آقای دال دیگر با انتظار جواب من درنگ نکرد و بی‌درنگ بسمت اتاق دادستان رفت و همان شب در مقابل پنجهزار تومان «وجه الضمان نقد» ازدست پلیس زندان بدرم آورد و مرا بخانه خودش برد.

نمی‌دانستم چه کنم و از مهربانی این وکیل جوان مرد تشکر کنم.

درست است که این آقا بدشمن دوست نمای من کمک کرد و آن قدر

بمدت زندانم امتداد داد تا یگانه و احسان دست بدست هم بدهند و برنش من

برقصند ولی باز هم نمی‌توانم فتوت و مروت این مرد را فراموش کنم آیا این

فشار وجدان نیست که مردی مانند دال را در برابر موجودی بعجز و مسکنت

من بزانو درمی‌آورد و وادارش می‌کند که از من عذر بخواهد؟

آقای دال نمی‌دانست که من تا سرحد خودکشی هم پیش رفته بودم.

فصل جدید

مرا بخانه خودش راه داد. آقای دال مرا بخانه خودش که در ردیف

زیبا ترین خانه‌های خیابان بهار بحساب می‌آمد برد و خانم و دو تادختر و دو تا

پسرش را بن معرفی کرد و در حق من سفارش فراوان داد و بعد بمن گفت

که تودر این خانه باسیروس و سیامک تفاوتی نداری. توپسر من هستی و
بعده من است که انتقام ترا از آن جوان نمک ناشناس بگیرم. خاطر جمع
باش که چشم خدا بیدار است.

خداراشکر که دیگر چشم من رنگ پلیس و زندان را ندید. دیگر بیای
میز مهاکه و جریان مهاکه احضار نشدم

دوهفته تمام خوردم و خوابیدم و بعد از دو هفته حکم تبرئه مرا خود
آقای دال آورد و بمن داد: خم شدم که دستش را بیوسم خودش را
عقب کشید:

- هنوز کو؟ من که يك از هزار آنچه را بمده دارم درباره تو ادا
نکرده ام. اجازه خواستم که دیگر زحمت خود را از آن خانه کم کنم آقای
دال اجازه نداد و پیشنهاد کرد که تازنده ام همانجا در خانه خودشان بمانم
گفتم که آدم بیکاره ای نیستم تا انگل جامعه باشم. من روزگاری
برای خودم کار داشتم و هنر داشتم و گردش ایام باین روز سیاهم نشانیده
است.

و کیل مدافع من پرسید.

- بگو عزیزم چه از دست تو برمی آید تا اسباب کار را برای تو فراهم
کنم از پست خودم در وزارت دادگستری یاد کردم من در آن موقع رئیس دفتر
يك اداره معتبر بودم.

و کیل من تعجب کرد و يك «یعنی چه» معنی دار گفت. مثل اینکه میخواست
باور نکند، آخر حرف من باور نشدنی نبود، ولی من نشانیهای آن اداره
و نام نشان شخصیتها یکی که بخاطر من توصیه کرده بودند همه را گفتم.

بواش بواش سخش باینجا کشید که چه شد يك پسر بی سرو پای کرمانی
در تهران تو اوست «با از ما بهتران» تماس بگیرد و آنها را به پشتیبانی
خود بگمارد،

بروز دادم که کیستم:

- من همان خواننده آهنگهای محلی هستم که در این تهران هفته ای سه شب
خانواده ها را مست ترانه و ترنم خود میساختم.

یکبار فریاد شوق از سینه این دو تا دختر جوان برخاست.

ای خدایا، تو همان خواننده محبوب رادیو تهران هستی، این تومی که

ما را ندیده مشتاق دیدار خود میداشتی؟ ترا بخدا؟

مهوش بلند شد و ویلن را از توی جعبه در آورد و کوش کرد و بی آنکه
با من حرف بزند زمزمه خانگدازی را آغاز کرد.

«آرشه» دیوانه را بر سیمهای ویلن میغلطید. مهوش آن آهنک را
که من بخاطر یگانگی ساخته بودم و شعرهای شیوایی هم با آن هم آهنک کرده
بودم نواخت و تار و پود وجودم را بفریاد در آورد. من باک دیوانه شده بودم
این صدا نبود که از سینه‌ام در می‌آمد، این شعله‌های سوزانی بودند که از کانون
قلبم به همراه نفس گرمم زبانه میزدند.

چه میدانم که چه شدند و چه کردند اگر از شور و شر آن محفل تعریف
کنم تقریباً از خودم تعریف کرده‌ام و از خود تعریف کردن و خود را ستوت
ناستوده است ولی اینرا میتوانم بگویم که آوازم گواه نام و نشان من بود
این يك شناسنامه خدشه ناپذیری بود که هویت مرا از شناسنامه اداره آماو
مطمئن تر و استوارتر نشان میداد.

مرا بهتر شناختند و از من گرمتر پذیرائی و نوازش کردند.

آقای دال بمن گفت که خوبست از آنچه در این دنیا دیده‌ای و از تلخی‌ها
و شیرینی‌های زندگی که تا کنون چشیده‌ای تعریف کنی.
از سر گرفتم و قصه غصه آمیز خود را آغاز کردم. تا آنجا که بایگانه
آشنا شدم و تار و زری که روز عقد من و یگانگی بود و بالاخره لحظه‌ای که همین
یگانگی را طلاق گفته‌ام.

آقای دال که وکیل بود و قاضی بود و با گرم و سرد روزگار آشنایی
عمیق تری داشت درس گذشت من از خود عمیق تر فرورفت و بعد گفت که فردا
باتو درباره این ماجراها صحبت خواهم کرد.
آقای دال بمن گفت که احسان ده هزار تومان پول نقد بمن داد تا جریبان
مها که ترا بپهوده بتعویق بیندازم.

من چهار ماه و چند روز این دست و آن دست کردم و نمیدانستم چکار
دارم میکنم نمیدانستم که هدف احسان از احسانی که در حق من کرده چیست
و آیا از عداوتی که درباره تو نشان میدهد چه هدفی دارد.
گوش کن من باین حقیقت فکر میکنم که نقشه این جوان ناچوان مردانه
نقشه تازه‌ای نبوده است من عقیده دارم که این بسرك بخاطر یگانگی با تو آشنا
و از همان آغاز آشنایی طرح جدائی شما را ریخته بود.

این پسر آنقدر باشما نزدیک شد و دوست شد و آنقدر دوستی و

نزدیکی نشان داد تا تو و همسر زود باورت را گیج کرد و عقل شما دوتا را دزدید .

شما زن و شوهر فکر میکردید که دیگر دوستی از احسان دوست داشتنی تر در این دنیا مهال است .

اطمینان خاطر تو راه فعالیت را برویش باز کرد، و اولین فعالیت او نامه زری بود تو نمیدانستی چه کسی از زبانش برای تو چند صفحه کاغذ سفید را سیاه کرده است . یگانه گفت که دیگر سفر کرمان تو ضروری نیست ولی تو گوش ندادی و رفتی تو فکر نکرده دست همسرت را بدست این جوان بد ذات سپردی تا بجای تو نگهبان خانه و خانواده ات باشد .

تو رفتی و در آنجا مادرت را مرده و نامزدت را شوهر کرده یافتی آیا بهتر نبود که سراغ نویسنده نامه را بپرسی . این چه کسی بود که زری شد و برای تو نامه عاشقانه نوشته است .

دیگر نمیدانم چه جریانی بکار افتاده و چه کسی کریم ماهانی را شبانه کشته ولی اطمینان دارم که دست احسان بخون این مرد آلوده اسدوان زمین را هم جور کرده که دست وبال ترا بیند و خودش با دست وبال آزاد بغاطر آرزوی خود دست و پا کند .

یگانه ترا در این نامه فریبکار و دروغگو نامیده و نوشته که تو از قول دختردانی خود نامه ای جعل کردی و با و نشان دادی تا با زری دختردانی خود عشق رسوایت را تجدید کنی فکر کن ، مگر اینطور نبود . آیا از خودت پرسیده ای که این حقیقت را چه کسی به یگانه گفته و یگانه چه میدانسته که نامه زری معمول بوده است .

من که وکیل عدلیه هستم و در طول پنجاه و هشت سال زندگانی خود با دزدها و قاتلها و بی گناهها و با گناهها آشنائی نزدیک دارم احسان را در جریان قتل کریم متهم میدانم و بتو ای پسر عزیزم دستور میدهم تحقیق کنی که احسان و یگانه بکدام جهنم رفته اند . امیدوارم که انتقام ترا از دشمن بگیرم .



حرفهای آقای دال فصل جدیدی در زندگی من باز کرد که تقریباً برای من يك رستاخیز حسابی به حساب می آمد .

مثل اینکه در این دنیا بودم و از این دنیا رفتم و سالهای سال در ماوراء اوهام و تخیلات بسر برده ام و اکنون بدنیا باز گشتم و این نخستین فصل از کتاب دوم زندگانی من است . زندگانی بعد از مرگ من .

آقای دال آن ده هزار نومان پول را که از احسان بنام رشوه دریافت کرده بود یکجا باختیار من گذاشت و مرا در جستجوی قاتل کریم ماهانی انداخته .

از گوشه و کنار بالاخره این حقیقت را دریافتیم که احسان و یکسانه برای برگزاری گردش ماه عسل بکرمان سفر کرده آند .

یادم می آید که آنروز روز دوشنبه بود . خواستم همانروز تهران را ترك گفته بدنبال كار خود رو بکرمان بیاورم ولی خانم دال گفت نه ، امروز روز دوشنبه است و سفر در روزهای دوشنبه میمنت ندارد ،

خانم گفت که عجله نکن این یکروز و دو روز هیچ جای دنیا را خراب نخواهد کرد ولی تجربه شده که سفر در روز دوشنبه بدشگون است .

اگرچه این خانم زنی تحصیل کرده و روشن فکر و جوان با ذوق بود ، اما این عقیده ها را هم داشت .

بحرف خانم گوش دادم و آنروز را هم بامهوش و فرخ و سیروس و سیامک بسر کردم و ساعت هشت صبح روز سه شنبه ، ساعت وداع من با بچه های آقای دال بود .

بچه ها دل از من نمی کنند و قسم و آیه میدادند که بزور بر گردم . سیروس و سیامک خیلی سماجت میکردند . فرخ هم می گفت نمیخواهم بروید حتماً زودتر برگردید .

اما مهوش خاموش بود ، مهوش فقط ایستاده بود و جریان وداع ما را تماشا میکرد .

لبخند از گوشه لبش پریده بود . این چین ملیح که بر کنج دهانش سایه داشت سایه آن لبخند بود .

هنگامی که پنجه های داغ مهوش را فشردم ، لرزش لطیفی توی انگشتانش میدوید . من این لرزش را احساس کردم . و احساس کردم که انگشتان من هم میلرزد خواستم کلمه وداع را به زبانم بیاورم . هر چه میدانستم . از یادم رفت .

مهوش گفت که خدا پشت و پناه شما باد و بعد بالعن فشرده شده ای گفت : به امید دیدار . در این هنگام چشمان قشنگ مهوش پر از اشک بود .

این جمال است

اتوبوس غرشی کرد و براه افتاد . سری بعقب برگرداندم . اشک مهوش

را دیدم که از لای مژه های سیاهش قطره بست و حلقه شد و دارد بر روی گونه های برافروخته وی فرو می‌تلطد .

لبخندی زدم و دست و دستمال مرا از لای پنجره بدر کردم . یعنی خدا حافظ یعنی ترا بخاطر خواهم داشت ولی دروغ گفتم .

لعنت بر من و هزار لعنت بر قلب من که به مهوش راه نداده بود .

مهوش که دختر آقای «دال» می‌باشد و دختر بیست و پنج ساله و بی تجربه و هنوز شاگرد مدرسه است ، اگر بجای مهوش زیباترین و زلف‌وکی کرده‌ترین و تجربه‌دارترین و دلخواه‌ترین زنهای دنیا مرا بیازی بگیرند دیگر محال است با کسی بازی کنم اگر عشق بود عشق یگانه بود و اگر هوس بود همان یکبار بس بود .

اوه ای مهوش های تهران ، ای مهوش های دنیا . شما دیگر خودتان را برای من نگیرید با من دم از مهر و وفا نزنید ، بخاطر من اشک و آه نشان ندهید . من آن کزدم گزیده درد کشیده‌ام که دیگر دست بخلقه زلف هیچکس نخواهم زد . من آن مسموم محرومی هستم که ریسمان سیاه و سفید هم در چشم من مثل مار کبرای مخوف است .

اتوبوس ما که خیلی مطمئن و محکم بود بی درد سر کاروان اصفهان را به قم رسانید . باور کنید که من از مسافرت میان تهران و قم چیزی سردر نیاوردم .

من نفهمیدم که طی چند لحظه چگونه از تهران به قم رسیدیم . یک چشم بر هم زدم و خود مرا در شهر قم دیدم .

وی راه فکرم جای دیگر و دلم جای دیگر بود .

سراپا زبانت شدم و با مهوش دال و مهوش های دنیا حرف زدم . با جنس زن صحبت کردم و برضد این جنس داد سخن دادم و عشق تو در دل من خون شد و دل مرا هم خون کرد . دیگر از این یکشب عشق و آرزو و توقع مدار . من فراری هستم . بگذار من فرار کنم . بگذار از تو و از جنس تو و حتی از این دختر معصوم هم فرار کنم .

هما کی هستید . اسم شما چیست؟ من با جنس زن سر بیگانگی گرفته‌م و این جنس خواه یگانه باشد خواه مهوش برای من بیگانه است . به من مهلت بدهید که بکار خود بیندیشم و انتقام خود را از آن دشمن دوست نه‌ای

خود بگیرم .

دوباره شبیرا در اصفهان بسر بردم . ای هجبت ، میان این اصفهان و آن اصفهان چه فاصله دور و دراز است .
در آن سفر که باین شهر آمدم دل من در کرمان . دل من یگانه بود
ولای امروز آن دل خون شد و یگانه را هم در موج خون غرق کرد .
دیگر نه دل و نه یگانه هیچکدام را ندارم .
آقای دال بمن پول داد و اعتبار داد و پشت گرمی داد . پدر مهوش
گفت که ابتدا خدا و بعد از خدا خودم همه جا بدنبال تو خواهم بود . غصه
نخور که اگر امروز روز تو تباہ و روز گارتو سیاه است «دائماً اینسان
نماند حال دوران غم مخور» بس امروز ، روز کار و کوشش من است .



آری اینجا کرمان است و اکنون نوبت کار فرا رسیده و باید تا پایجان
خود ایستادگی کنم و بغاطر شرف و شخصیت خود از احسان انتقام بگیرم .
هم این شهر بزرگ است و هم من بزرگ شده ام . دیگر در این شهر
بزرگ کسی نیست که قیافه امرا باقیافه آن پسره بی سرو پای هفت هشت سال
پیش تطبیق کند و بالاخره مرا بشناسد .

خیلی شیک و پیک و آلامد راه میروم در مهمانخانه ای که بسر میبرم
میان آشنا و ناشناس انگشت نما هستم ، پدر میکنند که شخصیت بزرگی
هستم و از تهران بکرمان آمده ام .

سه شب و سه روز در کرمان ماندم طی این مدت همه جا را گردش کردم
سری هم به «زرسیف» زدم و حتی پای آن تخته سنک وزیر آن درخت هم
رفتم . حتی رفتم و بر روی تخته سنک نشستم ، چشم براه یگانه دوختم او
کجاست که از بالای دره بالفزش سرسره مانند خود بغلطد و خنده کنان
در آغوش من بیفتد .

امانه ، دیگر زرسیف آن لطف را نداشت ، خیال یگانه هم برای من
شعر انگیز نبود . دیگر نتوانستم بگویم :

یگانه نام زیباییت نمیشد	به زیبایی اگر یکتا نبودی
دلم بیپوده رسوایت نمیشد	اگر رسواگر دلها نبودی
چو آتش از دهانم سرنمیزد	دل در اشتیاق پر نمیزد

دیگر فرصت این حرفها گذشته بود .

سرم گیج خورد. چشمانم به سیاهی رفت. من دور دنیا چرخیدم و دنیا دور من چرخید.

سراسیمه زریسفر اترك گفتم و بشهر برگشتم و بعزم سفر ماهان جامه- دانمرا بستم. کار بکردم که ناشناس باشم. مصلحت من این بود.

مصلحت من این بود که باریخت بیگانه وار بماهان بروم و از یگانه واحسان خیری بگیرم،

در کرمان خیری از این دونفر نبود و بنا هم نبود که عردس و داماد ماه عسل را در شهر بگذرانند.

سراغشان را در ماهان داشتم و اکنون باید ناشناس باشم تا از آشناها جستجو کنم. دز نیمه راه اتوبوس ما ایستاد. کمی هی طول کشید تا این دو مسافر از راه مانده را سوار کنند

من توی فکر و خیال غرق بودم و اساسا نمیخواستم به بینم که این دونفر چه کسی هستند و چرا توی راه درمانده اند.

ناگهان چشمم به چشمان سیاه زری افتاد زری چادر سیاه بسر کرده بود. زری از رکاب اتوبوس بالا آمد و هر دیهم پشت سرش پیدا شد و تائی آمدند روی صندلی ردیف جلویی من نشستند.

ای خدا، این مرد هم جمال است کجا بودند بکجا میخواهند بروند یارب، این جمال ورزی چه شد که باهم آشنا شدند.

خسته و مانده خودشان را روی صندلی انداختند مثل اینکه راه دور و درازی را پیاده پیموده بودند.

تمام قوایم را بگوشم تمرکز دادهم بدنم از زبان خودشان حرفی بشنوم به بینم چطور باهم آشنا شده اند و این آشنائی از چه سرچشمه ای آب آب میخورد. هر چه باشد بشنیدنش میارزد.

یواش یواش زری بعرف آمد و ابتدا از رنج راه شکایت کرد و قرقر کرد.

ماجرا این بود که اتومبیلشان توی راه خراب شده و البته کمی کار داشت تا اصلاح شود.

مسافرها پیاده شده بودند زری و جمال هم دست بدست هم داده رفته بودند برای خودشان گردش کنند کرمان در کنار دریچه بهار قرار داشت، و ماه هم اسفند بود. این صحراهای پایبهار گذاشته، آدم را بهوس گشت و

گذار می انداخت.

این دو تا هم سرگرم گردش و تماشا بودند و ماجرای اتوبوس را فرا-
موش کرده بودند شاید فکر نمی کردند که باین زودی ماشین برای بیفتد ولی
ماشین براه افتاده بود.

هرچه شاگرد شوfer فریاد کشید و هر چه اتوبوس بوق زد، از جمال
وزری خبری نشد که نشد.

ناچار کاروان کرمان ررباهان گذاشت و این دو نفر وقتی بسرجاده
برگشتند دیدند جات راست و بچه نیست.

بناچار براه افتادند. من میدانم از کجا تا اینجا راه پیمائی کرده اند
که هر دو از دست خستگی آه و ناله داشتند. زری دختر دائی من که-
بازاری فراوان ازدرد پا می نالید ، دنباله این شکوه ها و شکایت هاهم
کوتاه شد و هر دو سکوت کردند و بعد از چند لحظه دوباره رشته سخن را
بدست گرفتند.

تاجمال رفت بخندد و بعبق بر گردد من سرم را بیاین انداختم.

جمال نگاه کنجکاو بن و رفیق پهلو دست من انداخت و وقتی
مطمئن شد که گوش ما بحرف های محرمانه شان باز نیست ، سر صحبت را
باز کرد.

جمال داشت زری را می بخت و دلش را از دست مرد دیگری

میر بود.

جمال یکی یکی بدیهایش را می شمرد و می گفت که این پست فطرت و دوحق
بسرعه تو منتهای رذالت را بکار برد.

برای اینکه زنش را از چنگش در بیاورد چه ها که نکرد و چه حيله ها
که بکار نبرد نامرد را تماشا کن.

از این طرف می نشست نامه های دروغی از قول دخترهای مردم درست
می کرد و بوسیله پست برای آن پسرک بینوا می فرستاد و از آن طرف پیش
یگانه میرفت و از خیانت شوهرش داستانها می ساخت.

تازه فهمیدم که قضیه از چه قرار است قضیه از این قرار بود که دل احسان
بهوای چشمان سیاه زری پرزد دید دختری بانك و بچه سال و شیرین کار
است! کاری کرد که را دلش را ربود. زری اگر چه از احسان بدش نیامد ولی
بیشتر حس انتقامش هم تحريك شده بود. مگر نبود که یگانه آمد و در قلب

من جای او را گرفت و تقریباً نامزدش را از کنارش ربود .
حالا فرصت خوبیست که زری هم بیاید و تلافی کند و عوض نامزد خودش
شوهر یگانه را از دستش بر باید .

رنك سیاه چرده زری مثل خون سرخ شده بود . ولی بحرفهای
جمال جواب نمیداد دخترك دودل بود ، چه بگوید . چه بکند .

نه میخواهد جمال را برنجانند و نه می تواند دل از احسان بردارد
سخت نگران و ناراحت است . جمال خودش را بیشتر بزری چسبانید و گفت:
- بهلاوه يك خبر شنیدنی تر هم دارم . میدانی ؟ يك خبر خیلی شنیدنی .

- چه خبر ؟

زری بی صبرانه بدهان جمال خیره شد .

پیش تو بماند عزیزم . از این احسان بیشتر تر باز هم خودش است ،
این یگانه طفل معصوم گول خورده و بدنالش افتاده است .

- چطور گول خورده .. چکار کرده که گولش زده است ؟

جمال لحن خود را خفه تر کرد و گفت می خواستی چکارش کرده باشد ،

بی عقد و صیغه دختر مردم را برداشت و از تهران فرار کرد .

- نه اینطور نیست . البته یگانه را عقد نکرده ولی گولش هم زده

و فرار هم نکرده است . چرا فرار کند ؟ مگر چه کسی عقبش کرده بود ؟

جمال فریاد کشید ؟

- فرار کرد . بخدا فرار کرد . تو نمیدانی اینمرد چقدر هیز و فاسد

است . نمیدانی چه بلائیست بیچاره کریم .

این کلمه « بیچاره کریم » در اینجا جمله معترضه ای بود . بکریم

مربوط نبود . چطور بیچاره کریم ؟ اینحرف یعنی چه ؟

حس کنجکاوی زری تعریك شد . دخترك از شنیدن اسم شوهرش

تکان خورد انگار که کریم در برابرش ایستاده و تو بیخوش میکند زری روح

شوهر جوانرگش را دیده بود .

طفلك سرد شد و یخ کرد و كوچك شد و خودش را از کنار جمال بکنار

کشید اما باد و تا چشم سیاهش هشت چشم هم قرض کرده بچشمان همکار و دوست

دیرین من خیره شده است ولی جمال لب ازلب برنمیدارد .

زری با عجز و تمنا می پرسد مگر میان احسان و کریم هم رابطه ای

برقرار بود .

ترا بخدا ، این حرفها بکبریم چه ربطی داشت .
مگر این دو نفر هم دیگر رومی شناختند آخر بگو به بیتم چه شد که ناگهانی
بیاد کریم افتادی !
جمال لال است و برای اینکه دخترک را تشنه تر کند حتی برویش نگاه
نمی اندازد .

من از دختردانی خودم تشنه ترم . من بیشتر اصرار دارم که بر از این
ماجرای بی بهرم . ولی افسوس که دیگر جرأت نمیکنم خودمرا نشان بدهم .
حتی جرأت ندارم که نفس بکشم
اتو بوس ما بامهان رسید و دامنه این هیبت ها کوتاه شد .
جمال وزری باهم بسمت خانه دائی من رفتند و من هم روبخانه خودم
آوردم . چرا دروغ بگویم . آن خانه من نبود ؛ من خانه پدریم را بسرایدار خودمان
که اسمش حسینقلی بود در آغاز گرفتاری هایم فروخته بودم و حالا دارم بسمت همان
جامیروم و مطمئن بودم که کسی نمیتواند مرا بشناسد . من دیگر رده و از یادرفته بودم
آهسته در زدم . ربا به زن حسینقلی پشت در آمد اما مرا شناخت جرأت
نکرد که در را باز کند . من خودمرا باو معرفی نکردم . دم در نشستم
و چشم براه حسینقلی دوختم .
سرسب بود . خودمرا بتاریکی کشیده بودم و روشنائی را تماشا
میکردم .

می آمدند و میرفتند . زنها ؛ بچه ها ، کارگرهای از سرکار برگشته و
کارفرمای بی خبر و بی خیال .. من این رژه مختلط را از فاصله پنجاه متر
تاریک و روشن سان میدیدم . ناگهان قلبم تکان خورد .
این یگانه بود . پس از پنج ماه چشمم به یگانه افتاد باز هم قشنگ بود
یگانه یعنی یک جوانی پیر نشدنی . این یگانه همان یگانه « زری سف » بود
انگار نه انگار که از تاریخ آن روز تا تاریخ امشب دست کم هفت سال میگذرد
مثل اینکه از مهمانی بر می گردد اما تنه است یعنی احسان را بهمراه
ندارد .

پهلوی پهلوی بش یک زن چادر کرده همراه میرود و دوتائی باهم گرم صحبت
هستند . این زن .. !
خدایا این هم زری دختردانی من است .
آیا چه شد که باهم آشنا شدند .

به سایه این دوزن که داشت بواش بواش در ابهام تیرگی های شب معمو میشد
خیر- ره شده بودم . چنان گیج و ویج مانده بودم که حسینقلی را بالای
سر خودم ندیدم .

حسینقلی از صحرا برگشته بود و مرا هم شناخته بود اما نگاه میکرد به
بینید که من بکجاها دارم نگاه میکنم .
تا به پشت سر برگشتم سلام کرد و بعد مرا باغوش کشید . طفلك همانجا گریه
را سرداد .
من گریه ام گرفت دو نفری گریه بسیار کرهیم .

ای قاتل !

ربابه آمد در را بروی ما گشود و وقتی که چشمش به چشمان اشك آلود
ما افتاد و رفت .

چرا شوهرش گریه کرده و این مهمان ناشناس که به همراه دارد کیست؟
گفت خاك بر سر تو (آقا) را نشناخته بودی ؟
ربابه يك لحظه هم گیج بود و بعد سر و صدایش به گریه شوق و گریه
بلند شد .

گفتم اشتباهی چندانی ندارم برای شام من خودتان را به زحمت نیندازید
فقط آن اطاق کوچولو را روشن کنید که من میخواهم برای تهران نامه بنویسم
وقتی با باطاق گذاشتم خاطره آنشب ماجرائی بخاطر من برگشت .
آری نیمه شب بود و توی همین اطاق خوابیده بودیم که آمدند و بناحق
بدستم دست بند زدند و بنای زندگانیم را واژگون کردند .
نشستم و ماجرای سفرم را از تهران تا ماهان برای آقای دال نوشتم
و نوشتم که جمال زری چه گفته و نوشتم که زری و یگانه داشتند باهم صحبت
میکردند .

امیدوارم بتوانم این لکه تهمت را که نامردانه بدامنم انداختند بشورم
و امیدوارم که لطف خدا و محبت شما بتنهائی من کمک کند .
آقا ! صاحب خانه من حسینقلی است که روزگاری سرایدار ما بوده و با
مادر من نسبت نزدیکی هم دارد . مرد خوبیست زنش هم زن زرنگ و مهربان نیست
از این زن شوهر هم استفاده میکنم و همانطور که دستور داده اید خودم را بکسی
نشان نمی دهم .

سپردم که هیچکس اسم مرا بر زبان نیاورد و حتی کسی هم نداند که در

این خانه مهمان تازه رسیده‌ای بسر می برد .
 آقا از محبت های شما نمیدانم چه بگویم .
 آن کدام زبان است که بتواند تشکر کند و کدام قلم است که قدرت
 دارد نقش تشکرات قلبی مرا بر روی صفحه کاغذ بگذارد .
 بر عجز من رحم کنید و عذر مرا بخاطر عجز من بپذیرید .
 بخانم و بهمه سلام . بشما سلام .
 نامه را توی پاکت گذاشتم و آماده کردم که صبح فردا بیست و نهم
 ربابه کمی برایم شیر برنج آورده بود بدم نیامد یکی دو قاشق از شیر
 برنج بخورم و بعد بخوابم .

خواب آنشب خواب گوارائی بود . مثل اینکه دیگر روز گسار محنت
 من بسر آمد و بقول حافظ «روز گار چون شکر» فرار رسیده است به حسینقلی
 گفتم که من عقب قاتل کریم میگردم و شما هم گوش بزنگ باش از ربابه
 هم خواهش کردم که اینجا و آنجا زاغ سیاه یگانه را چوب بزندولی ربابه
 گفت بهتر از همه میتوانم بازاری صحبت کنم . آخر بازاری از دیر باز آشنائی
 داشت . درست مثل خفاش شده بودم . روز روشن در چهار دیوار خانه بسر
 میبردم و از تاریکی شب استفاده میکردم و سری بدشت و صبحرا میگذاشتم
 من از مردم ماهان ابائی نداشتم نگرانی من از احسان بود من از احسان میترسیدم
 چنان در برابر شهوت و هوس خود بیچاره شده بود که اگر سراغ مراد آنجا
 میگرفت بیدرنک کلک را میکند برای این پسر قتل و جنایت و فتنه و فساد
 عادی شده بود .

خدا میداند . آیا از ابتدا اینطور بود یا همینکه بمن رسید و چشمش به
 یگانه من افتاد اینطور شد .
 بالاخره ربابه ماجرا را از زبان زری کشید . قضیه بدین قرار
 در آمده بود .

زری پیش ربابه گریه کرد که بیخود نسبت به پسر عمه بیگناهی گمان
 بدبرده است زری گفت که پسر عمه ام گناهی نداشتم هر چه آتش بود از گور
 این پسر بدذات در آمده بود پسر بدذات همین احسان که زن مردم را
 از چنگ شوهرش در آورده وزیر پای مرا هم داشت خالی میکرد ، من
 چه میدانستم که این مرد کهرزه و ناپاک است جمال همه چیز را برای من گفت
 و گفت که دامن احسان بخون شوهر بدبختم تراست .

اگرچه این حرف را باور نکردم و جمال هم توضیح نداده که چطور قتل در ماهات اتفاق می افتد و دامن احسان را در تهران خون آلود می کنند، این راز را برای من ابراز نکرد. اما محال است زیر کاسه نیم کاسه ای نباشد حالا چه حسابی در میان است خدا میداند. ربابه تعریف کرد که میان جمال و زری صد در صد صفاست ولی زری با همه این بدگویی ها و بدبینی ها باز هم احسان را دوست میدارد و نمی تواند دل از مهرش بردارد.

زری چند بار پیش یگانه رفت و با او صحبت کرد اما نتیجه ای نگرفت از سر احسان سردر نیاورد ولی پیش و کم یگانه را نسبت بوی بدبین کرد. چند روز است یگانه با احسان فشار می آورد حق هم دارد زیرا هنوز ازدواج ایشان صورت قانونی نگرفته است یگانه فشار می آورد حق هم دارد که پس عروسی ما چه وقت صورت خواهد گرفت.

پیش خود فکر می کنم خداوند! چکنم که دست و بال این احسان رابه پلیس و داد کستری بند کنم. تا گیر نیفتد و تحت فشار در نیاید بجرم خود اعتراف نخواهد کرد. آنشب تا صبح فکر می کردم که چه نیرنگی بریزم. دستم بدامن آقای دال نمی رسید تاراه نتیجه بخشی جلوی پای من باز کند ولی خدارا شکر که سه روز دیگر دو نامه از تهران برای من رسید.

آن یکی را که از آقای دال بود زودتر باز کردم.

نوشته بود عزیزم. صبر نکردم که نامه تو برسد و جوابش را بنویسم من همان تلگرافهای ترا بجای نامه پذیرفتم و اکنون نیت می کنم که این جواب نامه تو سفر کرده عزیز من است.

خانم حقیده دارد که نباید بدنبال مسافر سیاه و سفید فرستاد و با اینکه صورت تلگراف هم سیاه و سفید ترکیب میشود باز هم بخاطر خانم اطمینان نمیدهد ولی چه باید کرد. باید در این گرفتاریها بخودمان بالحن موافق تلقینی بدهیم.

عزیزم تا میتوانی دست و پا کن میان یگانه و احسان بر هم بخورد. یگانه با سرار زندگی این مرد آشناست، اگر از احسان دلسرد شود گفتنی هارا خواهد گفت و راه را جلوی پای ما آزاد خواهد گذاشت.

هرگز خودت را ببردن نشان نده سعی کن که در تاریکی بنشین و روشنی هارا به دلخواه خود تماشا کنی و از جریان اوضاع بهره سرشاری بگیری خانواده من دوستدار تو و آرزومند سعادت تو و چشم براه تست. «دال»

خدایا این نامه هم دردم را دوا نکود. منکه دسترسی به یگانه ندارم
تاین او واحسان اختلاف بیندازم ربابه هم عرضه اینکار راندارد وایکاش
از دست زری کاری برمی آمد.

بفکر زری فرو رفتهم آیامی شود که حس حسادت دخترک را تحریک کرد
و بادست وی سنک تفرقه میان احسان و یگانه انداخت ؟
بیکار ننشستم و به ربابه دستورهایی فراوان دادم تا برود زری را تحریک
سکند .

ربابه به زری گفت که این احسان جوانی پاکدامن و پولدار و نجیب
است .

تراهم دوست میدارد و صد بار پیش شوهرم حسینقلی بعشق تو اقرار کرد
و التماس ککرر که ترا برایش خواستگاری کند منتها حسینقلی توی این جور
کارها نمیرود

حالا حقش ایستت که سفت و سخت به پسره بچسبی و نگذاری یگانه
این بار هم سرتو کلاه بگذارد می فهمی زری جان؟ تو باید از یگانه انتقام
بگیری .

ربابه کاری کرد که دختر دانی مرا در عشق احسان دیوانه کرد .
زری در این بار که احسان را دید آشکارا به تمیناتش جواب مثبت داد
و قول داد که با او عروسی خواهد کرد و بهمراهیش ماهان را ترک خواهد
گفت .

اگر چه احسان نقشه ای جز فریب دادن زری نداشت و هرگز نمیخواست
باوی ازدواج کند ولی جمال ترسید .

جمال دید که این پسرۀ تهرانی از آنطرف یگانه را منتر خود کرده
و از اینطرف دارد زری را هم از راه درمی برد و سرش را بی کلاه میگذارد
تا آنوقت جمال و احسان بصورت مرموزی باهم مبارزه داشتند ولی رفته
رفته اینصورت مرموز از پرده بدرآمد و جداً سروصدایش را در آورد .

جمال بوی اعتراض کرد که آخر نالوطی گری و شیطنت هم حدی
دارد. تو میدانی که منمهم این یگانه را دوست میداشتم و هنوز هم دوستش
میدارم و بتو کمک کردم تا لقمه را از دست آن مادر مرده در آوردی و بجای
اینکه جانب پیمان را رعایت کنی پاک فراموشم کردی ، من تنها باین زری
دل بسته ام و می بینی که باز هم دست تو بجان من دراز شد و داری از دهان

من هم لقمه می قاپی، ای بی شرف ای رذل !
جمال از بس عصبانی و آتشی شده بود که دوسه تا ناسزا هم باحسان
گفت .

احسان جلو آمد و مشت جانانه ای بزیر چانه جمال زد که چند قدم
پس پسگی رفت و بیخ دیوار نقش زمین شد .

احسان فریاد کشید ای قاتل! ای آدم کش ای نا نجیب، کریم را
کشتی و میخواهی باز نند عروسی کنی . ای قاتل بی حیا . خجالت نیکشی
جمال از جایش پرید و با احسان گلاویز شد. جمال فریاد کشید.
اگر من قتل کردم دست تو هم در کار بود. اگر...

احسان که دید در از دحام مردم مشتش دارد باز میشود جلوی دهان جمال
را گرفت و سعی فراوان کرد که نگذارد صدایش در آید اما جمال با دهان پر از خون
بد میگفت و ناسزا میگفت و نعره میکشید.

بالاخره مردم پیش آمدند و از هم سوایشان کردند و ساعت دیگر
هر دو با هم آشتی کردند ولی دیر شده بود .

زری و یگانه هر دورا بفکر انداخت و زمزمه میان مردم برخاست .
من که تقریباً از نزدیک شاهد معرکه بودم دیدم دیگر مهلت جائز
نیست .

شرح این ماجرا را ابتدا بکلانتری ماهان کتبا گزارش دادم و بعد
شبانه به کرمان رفتم و یگانه سر راغ دادستان را گرفتم. دیدن این دادستان
هم برای من خاطره انگیز است.

وقتی که خودم را به دادستان معرفی کردم سایه غمی چهره و پیشانی را
فراگرفت زیرا این مرد بناحق برضد من ادعا نامه تنظیم کرده و برضد من
غوغا کرده حتی تقاضا داده بود که اعدام کنند اما اکنون از دست وجدانش
عذاب میکشد .

روزی گذشت و روز گاری گذشت و من تیرمه شدم و حکم برائت من
هم برای دادستان شکست بزرگی بود .

گفتم آقای دادستان گذشتها گذشت من از بلاهایی که بسرم رفته
شکوه ای نمی گویم. البته بشما هم دستور داده اند، یعنی قانون بشما دستور
داده که از متهم تحقیق کنید منتها اشتباه کرده بودید و اسی من برای
بازجستن خون کریم مقتول کار پلیس را بعهده گرفتم و بالاخره قاتل حقیقی

را بچنگ آوردم .

آهی کشید و گفت میترسم باز هم باشتباه بیفتم

— نه آقا اینطور نیست این دونفر بگناه خود اعتراف کرده اند منتها هر کدام سعی کرده که قسمت سنگین ترش را برگردن دیگری بگذارد و قضیه هم در کلاتری ماهان تحت بازجوئیست.

دادستان کرمان صبح سحر شهنصفا بشهربانی رفت و دستور داد که سریعاً احسان و جمال را بکرمان جلب کنند.

اسکنا سهای احسان نزدیک بود که قضیه را در کلاتری ماهان ماست مالی کند ولی هنوز با پلیس ورئیس پلیس کنار نیامده دستور جلب متهمین از کرمان رسید و حتی يك دسته پلیس برای دستگیری این دونفر اعزام شد. پلیس های مسلح رسیده بودند. دیدم که حالا وقت آفتابی شدن است. حالا دیگر نوبت آن رسیده که من دشمن جان و ناموس و آبرویم را از نزدیک ذلیل و بیچاره به بینم.

سرور وئی صفا دادم و شیک و پیک شدم و آمدم در کلاتری ایستادم . دم در کلاتری غوغائی بود. آمده بودند که قاتل کریم را تماشا کنند.

همشهریهای من که تا آن وقت مرا ندیده بودند . به لوله و هممه افتادند دور مرا گرفتند از حال و احوال پرسیدند به عالم افسوس خوردند از من دلجوئی کردند.

ناگهان در کلاتری باز شد و ابتدا جمال و بعد احسان هر دو بادستبند فولادین در میان يك حلقه پلیس پیدا شدند چشم این دونفر که بمن افتاد نزدیک بود سخته کنند ،

یگانه هم مرا دید رنگش، رنگ قشنگش که همیشه مثل گلبرگ های بهاری، شعله و نور داشت برنگ گچ درآمده بود اگر چه سعی میکرد مثل همیشه لبخند بزند ولی کولبخنند؟ من دستهایم را توی جیب شلوارم فرو بردم و عوض یگانه بالبخند پیروزی باین چشم انداز تماشائی تماشا میکردم. کیف می کردم که در این معرکه حریف را بزانو در آوردم.

یگانه وزری را هم برای ادای توضیحات بکرمان بردند و بدنبالشان من هم رو بکرمان گذاشتم.

باد مهوش

یگانه از روی من خجالت کشید. رنگش را باخت. خیلی دلش میخواست

با من حرف بزنند ولی من قیافه مفرورانه ای بخودم گرفته بودم . وانگهی دیگر حرفی نمانده بود که با من بگوید .

تا پایه اتومبیل میگذاشت هر لحظه برمی گشت و بین نگاه میکرد اما بر نگاهش غبار غربت و بیگانگی نشسته بود . مثل اینکه این یگانه آن یگانه نیست . یگانه من نیست .

در شهر کرمان بیش از همه چیز کارمن گزارش این حوادث بتهران بود باید برای آقای دال بنویسم که چه شد و چه خواهد شد و بعد این نامه را با سریعترین وسیله ای که مقدور است بتهران بفرستم .

گزارش را در پنج صفحه تهیه کردم و پاکت را بیست دادم وقتی که خواستم حساب تبر را بپردازم نامه ناگشوده ای از لای کیفم بزمین افتاد . بارب . این نامه از کجاست ؟ این نامه مال کیست .

بینم نام فرستنده چیست . از نام فرستنده بیش از یک میم در پشت پاکت نیست . این نامه بخط دختر ناشناسی است که اسمش میم است . ای عجب . من چه موجود گرفتاری هستم که نامه ای هفته ها در جیبم می ماند و فرصت ندارم سرش را باز کنم .

عجله کردم و همانجا ، توی سالون بستخانه سر با کت را گشودم . اوه مهوش یادم نبود ای مهوش مهربان .



» ... من این شعر را ابتدا از دهان پرازقند روح انگیز شنیدم ، خیلی خوشم آمد . یادداشتش کردم .

من فکر میکردم که این شعر بیش با افتاده يك آیت آسمانیست و از آسمان بر من نازل شده ولی یواش یواش دیدم که مر کسی این شعر را میداند و در همه جا هم این شعر را میخوانند .

هم در عزا وهم در عروسی ، همه میگویند که :

چه خوش باشد که بعد از انتظاری

به امیدی رسد امیدواری

صفحه یادداشت را کندم و پاره اش کردم .

صفحه ای نبود که نگاهداختنی باشد و نمیدانستم روز گاری خواهد رسید که این شعر دو باره بلطف و لذت يك آیت آسمانی بر من نازل خواهد شد .

آرزومندی بود و آرزوئی داشت روزگاری بانتظار آرزویش نشست
وبالآخره بعد از روزگاری وانتظاری این قلب امیدوار بامیدش رسید . آیا
آن لحظه لذیذترین لحظات حیات او نیست .

شب بود و شب دوشنبه هم بود . من برای نخستین بار پای رادیو نشستم
و آوای آشنک ترا از امواج رادیو شنیدم . آهنک گرم تو گرم تر از جریان
برق در رک و ریشه و مغز و استخوانم فرورفت و از همان شب آرزوی دیدار تو
در قلبم ریشه گرفت .

این آرزو آنقدر لطیف بود که من نتوانستم بهیچ و ماهیتش
فکر کنم .

چرا آخر! چرا میخوامم ترا ببینم . با تو چکار دارم با تو چه حرف دارم
دیدن یک خواننده ناشناس برای دختریکه هنوز دلش برای نوازش پدر و
مادر بمالش میرود و چشمش در برابر یک تک نمره اشک بریزد چه معنی دارد
ولی معنی چشم و دلم از آرزوی دیدار تو لبریز بود . ذرات وجودم ترا
میخواست و هر چه بزرگتر میشدم این آرزو بقلبم سنگین تر فشار میداد و این
تشنگی جان مرا بیشتر می سوزانید .

اینجا بود که از صمیم دل می گفتم چه خوش باشد که بعد از انتظاری
امیدواری بامیدش برسد .

آخ آن لب که این حقیقت آتشین را ادا کرد چه دل خون شده ای
بدنبال داشت .

ای خدا مگر میتوانم بگویم که روز آشنایی من با تو چه روزی بود
و آن روز که بعد از انتظاری بدیدار تو رسیده ام روشن ترین روز های
عمرم بود .

تو چه میدانی که در کنار تو شبهای من بیداری میگذشت . تو چه
میدانی که روزهای من درسایه وجود تو با چه لطف ولذتی بشب میرسید .
قلب تو که خبر از قلب آشفته من نداشت و تو از طوفان روح دختری
که خود بطوفانش انداخته بودی خبر نداشتی .

تو با زبان چشم من آشنا نبودی . تولفت نگاه را نمی شناختی .
سوختنم خیلی برادرانه بود . من نمیدانستم چه جور فریاد بزنم که
تار و پود وجود ترا بلرزانم ، من نمیدانستم چه جور اشک بریزم که ترا و
تهران کذائی را غرق کند .

من هنوز ژست و ادا یاد نگرفته ام، هنوز با رموز دلربایی آشنا نشدم تا ژست بیایم و دلت را بیرم . نگاه کن . مرا بین من مهوش معصوم هستم من این عشق تورا در قلب معصوم خود میان اشک و خون پرورش دادم و بردامن عصمت و عفت خود تربیت کرده ام آیا آوای خفه من میتواند از تهران تا کرمان بگوش تو برسد آیا موج هوا بمن کمک میکند .

شاید این تیپ حرفها با گوش تو آشناست . شاید خیلی هم آشناست ولی حرف مرا با این گوش آشنا گوش نکن بگذار تن صدای من در گوش تو جووردیگر صدا بدهد .

بگذار ارتماش روح من در دل و جان تو بیچد .

نزدیکت ز بنشین ای عزیز من تا ندای قلب مرا بهتر بشنوی . چه میدانم! از کجا معلوم است که قلب تو با لغت قلب من آشنا نباشد تو رنج فراوان دیده ای ، تو ز - ر بسیار کشیده ای . اینطور است من هم میدانم که چه دیدی و چه کشیدی ولی آیا تو میدانی که جنس من هم از جنس تو خیری ندیده است

اگر بنا باشد که لغزش يك فرد بسقوط يك جنس منتهی باشد و گناه يك پسر در نامه اعمال نوع مرد نوشته شود که دیگر تعزیه زندگی خوانده است ای تو . ای عزیز من . نگاه کن من مهوشم من یگانه نیستم . از من ترس از نگاه من رم نکن زیرا خدا میداند که نگاه من بیگناه است . نگاه بی گناه من سر راه تو بخش شده است تا تو بیایم و وجودم محبوبت را در موج خود غرق کند .

انتظار ندارم که دوستم بداری و انتظار هم ندارم عشق مرا بپذیری قبول نکن که من دوستت دارم ولی قبول کن که بیگناه یگانه جنس زن گناهکار نخواهد شد ، قبول کن که هر بیگانه یگانه نخواهد بود .

اگر دلت خواست بمن جواب بده و اگر هم دل تو نمی خواهد نامه مرا بی جواب بگذار تا خودت از این سفر برگردی و مرا ببینی و ترا ببینم و آنوقت ..

دوست نمی داشتم که توی این نامه خیلی خشک و جدی دم از شعر و غزل بزنی ولی چکنم که این شعر خیلی لطیف است و اگر خیلی لطیف نباشد با ماجرای من تطبیق میشود پس اجازه بده بگویم .

جان بطلب نهاده ام

دل بدل تو داده ام

سنگ تو با سبوی من

تا چه کند در این میان

خدا یار توباد ای امید من



اوه مهوش ! مهوش ای طفل مصوم دلم بکودکی و عشق کودکانه ات
میسوزد تو چقدر بیچه ای ای کودک من ، ترادیدم ، چشمان قشنگ تورا هم که
در موج اشک غرق بود دیدم .

لرزش بره های بینی ورعشه لب های سرخ ترا که بقیافه سبز نمک
دار تو لطف دیگری می بخشید اینرا هم دیدم . راست است تو گریه میکردی
برای من هم گریه میکردی .

کسی چه میداند که تا غروب آرزو مثل ابرهای اشک نفاشانده باشی
ولی تو کجا و ماجرای روزگار کجا؟

حیفم میآید ای طفل من که چشم اندازهای شوم زندگی را در جلوی
چشمان پاک بین تو بگذارم . حیفم میآید که بگویم این دنیا چه منجلاب کثیفی
چه مزبله آلوده نیست و ما کرهها که توی این منجلاب لول میزنیم و وول
میخوریم چه موجودات بیچاره ای هستیم .

چه خبرداریکه بر رماچه میآید و بجان ما از گردش ایام چه میرسد
تو بسوی زندگی میآئی و من از دامن زندگی میگریزم . تومی آئی
و من میروم .

بین ایروح نازنین که میان من و تو از کجا تا کجا فاصله است .
با من قهری که چرا بنامه توجواب نمیدهم تو مرا موجود منفوری
میشماری ، البته حق با تست .

از من قهر نکن ولی هر چه میخواهی مرا منفور و منحوس بشمار ، من
سزاوار مهر تو ای مهوش مصوم نیستم . من آلوده ام . من گناهکارم ، من
آزرده خاطر و افسرده حالم . من دارم از دنیا فرار می کنم . روح من ؛ که
هنوز عشقی نکرده و اشتیاقی ندیدی تو که تازه دیده بدیدار زندگی گشوده
ای از دنبال من نیا ، تو بگذار برای همیشه همه چیز را ، عشق و اشتیاق را امید
و آرزو را و حتی تورا ترک کنم .

مهوش ، ای مهوش مصوم !

صدای نفس کسی که نقشش را خورده و بریده و فشرده دم میزند بگو شم
خورد .

چرا نگویم که ضربان قلبش از طنین نفس مضطرب تر صدای می داد

نقش مضطرب، نبض مضطرب، به عقب برگشتم از شما چه پنهان. کمی هم
 ترسیده بودم مگر نیست که جان من در خطر بود بعقب برگشتم و هنوز هیچ
 جا را ندیده جشمان یگانه را دیدم. یگانه با آن حالت شور افکنی که در نگاه
 دارد و با آن حالت شور افکنتر که عمداً به نگاهش می دهد خیره خیره بمن
 زاین نامه که در میان انگشتانم می لرزید نگاه می کرد. لرزیدم، بند بند
 می لرزید، این لرز از عشق نبود. از حیرت و عجب هم نبود من حکه دیگر
 یگانه را دوست نداشتم زیرا می دانستم موجودی که روزگاری ایده آل زند -
 گانی و جوانی من بود هم اکنون در کرمان بسر می برد. پس چرا بنرزم
 معینا لرزش تب انگیزی بجانم افتاد. این لرزش از ترس بود. من
 از یگانه ترسیده بودم.

طی يك عمر كوچك كه با یگانه بسر بردم هرگز قیافه اش را بدین لطف
 و عصمت ندیده بودم هرگز این طور قشنگ نبود ولی معینا مخوف بود.
 خشم و حسرت و افسوس و اضطراب چهره خوش رنگ یگانه را رنگ مرموزی
 بخشیده بود که قشنگتر از قشنگش کرده بود، من از این رنگ بالا تر از
 قشنگ هم ترسیدم.

آهسته نشست و گفت فراری! این تو می؟

من همچنان بترکیب زیبای این زن خیره مانده بودم.
 مثل اینکه برای نخستین بار چشمم به یگانه افتاده است بی آنکه
 قیافه اش عوض شود اشک بدور مژه اش زنجیر بست و قطره قطره از گوشه
 چشمش سرازیر شد.
 فقط از گونه هایش شعله خفیفی هم رنگ مخمل های گلی زبانه کشید
 یگانه این جور گریه می کرد:

فراری باور می کنی اگر بگویم فرییم داده اند، باور می کنی اگر
 بگویم ترا دوست داشته ام و دوست می دارم و این محال است که دل از مهر
 تویر کنم؟

ناگهان پرده خیال از روی مغزم برداشته شد، خودش این پرده را
 برداشت و من یگانه بیوفارا در جامه وفاداری از نزدیک دیدم. دیگر
 ترسیدم و نه احتراز کردم و نه از دیدار نگانه یکه خوردم.

خونسرد و آرام آمدم و پهلویش نشستم
 - فراری، من نمیخواهم تو از احسان دفاع کنی یادست و پائی بکار

بیری که دست بند تهمت ازدستش بیفتد ولی مرا ببین . من در حق تو جز وفاء کاری نکردم و این گناه هم ...
اسم گناهارا که بزبان آورد خون مرا درقلب من ومغز مرادر کله ام بجوش انداخت یالحن خشکی گفتم:

- گذشته ها گذشته . بگوئید بدانم که حالا از من چه میخواهید . سخن رسمی من بکسی که يك عمر ازجانم برای من عزیزتر ازقلبم به آغوشم محرمتر بود سخت برخورد مگر این یگانه بی مانند من نبود . آتش انتقام ازدلم زبانه کشید . فرصت را غنیمت شمردم دوباره گفتم : من گذشته هارا فراموش کردم . من بگذشته کاری ندارم بمن بگوئید که چه می خواهید . هرچه ازدستم بویاید درحق شما درینغ نخواهم کرد . شما وشما وشما من میدانستم که ازکلمه «شما» خوشش نمی آید می دانستم این لغت تشریفاتی ازدهان من برای یگانه فحش وناسزا وتلخ تراز فحش وناسزاست ولی چکنم . آیا نوبت نوبت من نیست؟ آیا هنوز نوبت انتقام بمن نرسیده است ؟
- تو ؟ .

گفتم خانم خیلی بیخشید من شما هستم (شما) میدانید . من امروز يك مرد بیگانه هستم که در برابر شما ، یعنی يك خانم بیگانه توقع ادب و نزاکت دارم .
دندان برجگر فشرد و گفت : خیلی خوب شما .
- حالا خوب شد .. حالا بفرمائید ببینیم چکاری ازدست من برمی آید در حق شما انجام بدهم .

یگانه يك لحظه بخود پیچید و گفت بخاطر آن روز گار که هر دو جوان بودیم وجوانی خود را باشدیدترین عشق ها شروع کردیم از تو .. حرفش را عوض کرد و گفت از شما يك توقع كوچك دارم . گوشم را نزدیک تر بردم زیرا آنجا پستخانه بود و شلوغ بود . خواستم توقع یگانه بیگانه راقدری آشنا تر بشنوم . توقع من اینست که مرا بیخشید . مرا فقط مرا ، بیخشید . من فریب خورده ، من ...
قلبش فشرد شد ، طوری بصندلی تکیه کرد که فکر کردم از حال رفته است .

گفتم خانم . نه تنها شما را بخشیدم . بلکه از گناه احسان هم گذشتم .
گوش کنید من بتلافی ستم هائیکه از دست معشوق شما کشیده ام بکرمان
نیامدم . هدف من از این راه دور ورنج بسیار دفاع از شرف و شخصیت
خودم بود .

آدمم تا قاتل کریم را بدست قانون بسپارم و هم بقانون وهم بمردم دامن
پاک خودم را نشان بدهم .

حالا میخواهند مجازاتش کنند ، میخواهند آزادش بگذارند ، بخدا
اگر از دستم بر بیاید بخاطرش تلاش خواهم کرد . اما باید این لکه آدمکشی
بر پیشانیش تا ابد باقی بماند .

یگانه گفت مرحمت شما زیاد . برای ماهمین گذشت شما کافیهست .

- پس دیگر فرمایشی نیست .

- نه عرضی ندارم .

از جای بلند شدم و دم گیشه تلگراف رفتم . نوبت هم بمن رسیده بود .
تامن حساب تلگراف را بپردازم یگانه از سالن پستخانه بیرون رفت . رفت
و دم در بانظار من ایستاد .

از شما چه پنهان برای اینکه اذیتش کنم ، نیم ساعت خودم را معطل کردم
اما او هنوز چشم براه من ایستاده بود .

تجدید خاطرات

سرم را بیائین گرفتم و آهسته از پهلویش گذشتم . صدای پایش در پیچ
و خم گوشم چرخ میخورد .

من صدای پای یگانه را توی هزاران راه گذارمی شناختم بدبختی من
این بود که یگانه برای من فراموش پذیر نبود . معهذا این صدای دل انگیز
را در پرده های جانم خفه کرده و راهم را پیش گرفتم . بالاخره بفریاد آمد:
- فراری .

تکائی خوردم و به عقب برگشتم .

خندید و گفت :

- اگر گذشته هارا گذشته گرفتی اگر راست راستی من دیگر یگانه تو

نیستم چه حقی داری باز هم اسمت را فراری بدانی این اسم را من برای «تو»
گذاشته بودم مگر نه یادت نیست ، ؟ و همه چیز را فراموش کرده ای

یعنی اینطور ؟

بجای اینکه غافلگیر شوم و خودم را بیازم گفتم اینطور است همه چیز فراموش شده و همه چیز را فراموش کرده‌ام .

تازه اگر حسابی هم در این میان بود بهم ریخت شما خانمی هستید که شوهر دارید و من هم مردی هستم که دارم زن میگیرم بقول روح بخش «هر چه بود گذشت» .

— چی؟ زن؟ گفتی که داری زن میگیری؟ خونسردانه گفتم بله خانم مثل اینکه دلتان میخواست تا قیامت سیاه بیوشم و عزا بگیرم اما بدبختانه هنوز زنده‌ام .

— پس آن نامه‌ای را که داشتی میخواندی؟
از این قرار یگانه که بالای سر من ایستاده بود نامه مبهوش را هم خوانده بود .

چهره شعله کشیده یگانه نمونه‌ای از التهاب خاطرش بود خیلی بوی بر خورده بود ، چه میدانم شاید نامه مبهوش با تش حسدش هم دامن زده بود دلتنگ و عصبانی دو قدم بسمت من جلو آمد .

باز هم از فرصت استفاده کردم مگر نیست که باید اذیتش کنم چه وقت از حالا بهتر؟

اینطور است یگانه خانم .

پاکت را از جیبم در آورده و گفتم : «اینه‌اش ، ژست مغروران‌های بابر و هایش داد و گفت :

— اوه میدانم این کاغذ را همین «چی چی» ها برای تو نوشته‌اند «اسم یکی دو تازن بد را برده بود» .

— بعد از اینکه تکرار می‌کنم من تو نیستم شما هستم باید بگویم این دختر خیلی نجیب و پاکدامن و مهربان و تحصیل کرده است و خیلی هم قشنگ است .

سر کلمه «قشنگ» زبانم بیج خورد زیرا در برابر جلوه و جمال یگانه اسم قشنگ را به زبان آوردن و از قشنگی تعریف کردن چندان آسان نبود غش غش خندید بمن خندید و بدختری را که من قشنگش شمرده بودم خندید و بعد بادهن کجی حرف مرا تکرار کرد .

قشنگ؟! قشنگ؟! خدا را شکر نمردیدم و قشنگ را هم دیدیم .

— بکسی مربوط نیست . بقول خود شما « علف باید در دهان بزنی

شیرین باشد « خواه زشت و خواه زیبا این تشخیص بمن مربوط است . کاری بکار شما نیست .

آتش گرفت . شعله کشید . نزدیک بود همانجا توی خیابان سیلی جانانه اش بیخ گوشم صدا بدهد .

دیدم هوا پس است ، بهلامت احترام سرم را پائین آوردم و گفتم خدا حافظ .

بعد از چند لحظه توی اطاق خلوت مهمانخانه پشت میز کوچولوئی که پهلوی تختخوابم گذاشته بودند نشستم و نوشتم « بسیار سعی میکنم که بنده تر حرف بزنم . سعی می کنم که روشنتر صحبت کنم دلم میخواهد از فاصله چندصد فرسخ راه صدای من بگوش تو برسد ولی بین اینکار چه کار دشوار است .

میان من و تو چندصد فرسخ راه یعنی چندین منزل مسافت افتاده و از یک چنین بعد و وسیع دهن بدهن صحبت کردن آسان نیست . پس تو هم سعی کن که خوب گوش بدهی مهوش ! میشنوی چه میگویم این فاصله جسم های ماست و اما فاصله جان ما ، حساب کن بین این فاصله فاصله عظیمی است .

دو هفته دیگر که بلطف خدا و محبت پدر مهربان تو کار و بارم در کرمان صورت می گیرد من هم جامه دان بسته و آماده ام را بر میدارم و یا با اتومبیل و یا با هواپیما کمی زودتر این چند صد فرسخ را بهم می بیچم و فاصله جسمی را از میان بر می دارم . اما بگو ببینم تو با فاصله روحی ما چه خواهی کرد .

نوای مهوش نازنین سال دیگر . یعنی سال تحصیلی دیگر . یعنی همین شهریور که دارم می آید با بکلاس پنجم دبیرستان میگذاری و میدانی که امسال تحصیلات تو پایان یافته و عندرتواز مدرسه خواسته است . خواهی دید که یک دسته دختر سیزده چهارده ساله برای نخستین بار پابدبیرستان شما می گذارند . می آیند که دوره پنجساله متوسطه را تازگی شروع کنند اگر توی این کوچولو های تازه رسیده دختر روشن و روشن چهره ای جلو بیاید و با تو ای نازنین مهوش عهد همدمی و هم رازی ببندد و از تو وفا و صفا توقع کند ، باو چه خواهی گفت .

کوچولو با تمام شور و نشاط کودکانه خود از تو منما دارد که ای مهوش

عزیزبیا، سال دیگر هم بیا، باز هم بیا، پنج سال دیگر هم در این مدرسه بمان
و همدم مهربان من باش.

کوچولو حرف می زند و خواهش می کند و بدامنت می آویزد و گریه را

سر میدهد:

ای مهوش بیا و مرا ترک نکن، بیا و مرا تنها نگذار اما تو دست دل
نوازی بموهای قشنگش خواهی کشید و باصرار کود کانه اش لبخند کدورت
داری خواهی زد. نه؟ یعنی چه ای نازنین کودک، من دیگر در این مدرسه کاری
ندارم .. حساب من با این مدرسه پاک است، من دارم میگذرم و جای خود را
بدیگران می گذارم.

ای عزیز من، این چه توقع است که از من داری؟

بین مهوش جان! اینطور نیست؟ بین مهوش، من آن شاگرد سال آخرم
و تو آن طفل نخستین سال که بی جهت بمن دل بستنی و دل از آرزوها و تمنیات
جوانی برداشتی.

جان شیرین من! دست از جان من بردار و نگذار که برای تو زبان
کودکانه باز کنم. تو تازه با مدرسه زندگی گذاشته ای ولی من این مدرسه
را امروز بیایان رسانیده ام و خواه و ناخواه باید مدرسه زندگی را ترک
بگویم. مدیر مدرسه با تو که شاگرد چشم و گوش بسته و نورسیده ای لطف
دیگری دارد اما از من پرس که چه خواهد شد و چه خواهند کرد، از من
پرس که این لطف ولت تا چه وقت دوام خواهد یافت. نه، نه از من پرس
دل نمی آید که چشمان پاک بین ترا در نخستین نگاه به فجایع و مفاسد اجتماع
باز کنم، بالاخره خواهی دید و خواهی باور کرد. من چه بگویم که قضیه از چه
قرار است.

مهوش، دیگر بدامنت چه آویزی از جان من چه می خواهی، بامنکه دارم
میروم ای تازه آمده عزیز چه گفتگوداری.

از این حرفها گذشته حرفهای دیگری در میان است که اگر دنبالش را
بگیرم می ترسم دد شهر کرمان کاغذ سفیدی باقی نگذارم. حرف من حرف
زندگیست. میفهمی حرف لمخی ها و خشونت ها و نیشخندها رزندگی های
زندگانیست. با این حرفها چطوری؟

آنکس که دست بدست تو میدهد و ترا به نبال خود در این ظلمات عظیم
می کشاند باید با تو موزون و مناسب باشد باید مثل تو جوان و مثل تو

شاداب و مثل تو تازه نفس و خوش بندار باشد و گرنه کار شما زار خواهد بود. پیغمبر عالی مقام اسلام در قرار زناشویی بیش از یک شرط نگذاشت. گفت «تکافو» کافیست ولی هزاران شرط کمر شکن و طاقت فرسار در همین «تکافو» گنجانید. «تکافو» یعنی تناسب و تناسب را در همه چیز در سال و مال و جمال و فکر و عقیده و تربیت و نژاد و خون و ... چه بگویم همان بهتر که بگویم این تناسب را تا همه جا برای همه چیز برد و این تناسب را قائمه بنای اجتماع و ستون سقف خانواده ها قرار داد. فکر کن، بین من و تو با این تکافو سختگیر و بی گذشت تا کجا می توانیم کنار بیاییم.

تو که هنوز از بهار هجده سالگی خود گلی نچیده ای با من که از «سی» بیائین غلطیدم و دور نمای آلوده بکافور «چهل» مرا به نومیدی و انهدام تهدید میکنند چه جور خواهی ساخت.

من هنوز این «چهل» آلوده به کافور را ندیده بر سرم گرد کافور نشسته و قلبم مثل کافور یخ کرده و گریبانم همچون گریبان کفن بوی کافور میدهد. من بروی تو ای نازنین دختر نمی توانم آغوش باز کنم. حیف موهای پر از مشك و پراز موج تو نیست که باموهای سفید من بیامیزد. حیف آن قلب نو تو و آن شعله التهاب کشیده خاطر تو نیست که بر روی خاکسترهای یخ کرده یأس و حرمان بیفتد راستی حیف تو نیست؟ تو خود برای خود افسوس نمی خوری؟ لب من خشك است. دهان من سرد است. يك چنین لب و دهان خشکیده و سرما خورده بالب و دهان تو که تر و تازه و داغ شهد آلود است نخواهد چسبید و شمع بالین مزار شبستان های وسیع زندگی را گرم و روشن نخواهد ساخت.

مهوش مهربان من. ای کوچولوی عزیز. دعا کن که من برادر تو باشم و زنده باشم و بدخواه خود و رضای تو محفل کامرانی ترا برپا کنم. دعا کن که من ترا در پیراهن ملکوتی عروسی ببینم و دعا کنم که مهوش من عروسی خوشبخت و خشتود باشد.

تو نمیدانی که در آن روز چه جانفشانی ها خواهیم کرد بقول تو برای اینکه نامه جدی من خشك و خسته کننده از آب در نیاید آخرش را باین يك قطعه شعر که چندان بی لطف نیست می کشانم اگر تو پسندش کنی.

برضای دات ای تازه عروس	حجله را با کمر خم بندم
بر در باغ ز پر طاووس	برده آویزم و پرچم بندم

عقد پروین بسرت پاره کنم
اختران گرد تو آواره کنم
باجازه تو قربان تو برادرتو



صبح فردا از بستخانه بداد گاه رفتم و از جریبان محاکمه که صد در صد به حکومیت متهمین منتهی میشد گزارشهایی تهیه دیدم و نشاط و نشئه‌ای در خودم احساس کردم. خوشم آمد که آنروز را برای خودم خوش باشم. شما حیرت میکنید؟ اینطور نیست. شما از من تک و تنها حیرت می‌کنید که برای خودم خوش باشم ولی من با این خوشی تنهایی با این «سلو» خوش بودن آشنائی دیرین دارم. از روزگار بچگی ما از آن روزگار که در ماهان کنار صحن شاه نعمت‌الله ولی می‌نشستم و خوش میکردم و شعر می‌ساختم و زمزمه می‌کردم تا کرمان و اصفهان و تهران چه بسیار خوشیها و خوشگذرانی‌های من به تنهایی صورت گرفت.

آدمیزاده که خوشدل باشد حاجتی به همنشین نخواهد داشت. اگر بدانید اینقلب ناقلائی من چه خوب با زبانم آشناست چه مهربان به حرفهایم گوش میدهد. چه شیرین و شیوا بامن همزبانی و همفکری میکند.

اگر بدانید ایندل من چه رفیق خوبی است. گلچین گلچین بمیدان رسیدم و از پله اتوبوس بالا رفتم: این اتوبوس بسمت «زریسف» میرفت. مثل اینکه خیال نداشتم به «زریسف» بروم ولی رفتم، ما از دست رفته‌ها اختیار پای خودمان را نداریم. همراهی که پیش بیاید راه ما و هر کجا که شب آید سرای ماست، درختها هنوز سبزند، جویبارها زمزمه و هم-همه دارند؛ گنجشک‌ها گروه گروه پر میزنند و می‌نشینند و دوباره پرواز میکنند. فضای زریسف از ترنم پرندگان خوشبخت هوا لبریز است. اوه اینجا همانجاست این همان درخت است که من بسایه اش پناه گرفته بودم و داشت یادداشت میکردم. آنروز هم باتن تنها بزرسیف آمده بودم. یاد جوانی بخیر. من در آن سال هنوز جوان بودم.

میکوبند که صفحه‌های تاریخ بعقب بر نمی‌گردد ولی من باور نکردم چرا بر نمی‌گردد.

این منم که دارم صفحه صفحه. هفت صفحه، هشت صفحه از این صفحه‌ها را بعقب میرنم، من هفت هشت سال بعقب بر نمی‌گردد زیرا این درخت مینشینم و آرزوهای خود را در قالب موزون و مطلوب شعر میریزم و روی این ورق

سفید پهلوی هم می‌چینم . تابیینید و بدانید که آدم میتواند بقهقرا برگردد و دوران جوانی را از سر بگیرد .

از فکرهای جنون‌آمیز خودم خنده‌ام گرفت اگرچه در آن گوشه و کنار چند خانواده هم سرگرم تفریح بودند ، ولی من خودم باید بر این جنون پنهانی بنخندم این تفریح بخودم انحصار دارد .

یواش یواش از ارتفاع این تپه بسراشویی آن دره کوچک سرازیر شدم . ای عجب ! آن تخته‌سنگ هنوز از جایش تکان نخورده و هنوز شاخه‌های فرو ریخته بیدمجنون سایه روشن بدیع خود را بر رویش می‌غلطاند .

هنوز آب این نهر کوچک مثل اشک عاشق روشن و روان است هنوز هم زریسف خوشگل است .

سرازیر شدم و تقریباً در آن سرازیری بطرف همان تخته‌سنگ . همان تخته‌سنگ که روزی شاهد عشق و آرزوی من بود ؛ همچون يك قلمه سنگ غلطیدم . چه روزگاری بود راستی !

آدمیزاده را تماشا کنید که چه جور دردنیای حوادث شنا میکند ، چه جور دست و پا میزند . پیش می‌رود . پس می‌آید . یکمرتبه فرومی‌رود و به نفس نفس می‌افتد و جان بلب می‌آورد ولی دوباره زندگی را تجدید می‌کند .

آرام آرام نیمه‌جان را بسطح اقیانوس میکشاند و بار دیگر چشم بنور آفتاب و لب به‌وای آزاد می‌کشانند .

آن دره کوچک و آن سایه روشنهای قشنگ که زیر آلمها و سبزه‌ها و بیدها و نقش و نگار گذاشته بودند ، جوانی مرا تجدید کرد . خاطرات گذشته ام را برگردانیدای عشق و اشتیاق من دوباره زنده شوید و زنده‌ام سازید آهی کشیدم و بیاد آن نیمه روزی که داشتم شعر می‌ساختم و زمزمه می‌کردم برای خودم برای دل‌خودم لب برزمزه کشودم .

«ای آرزوی من ای یگانه»

با این شعرها آهنگ «بنشینم و صبر پیش گیرم» پیش خود سرگرم بودم که ناگهان دوتا بازوی گرم و لطیف از پشت سر برگردنم افتاد و پنجه‌های ظریفی که از شکوفه‌های بهاری لطیف و عطرر بوده بودند ، چشمانم را بستند ؛ اگر گفتمی که من کیستم ؟ اگر گفتمی ؟ او دهشت نه سال پیش ، در همین زریسف من این صدای آشنارا از دهان دختری ناشناس شنیدم .

ناشناس؟ بله ناشناس! بله یگانه‌ای که آشنا شد و دوباره سر بیگانگی گرفت. ایندست و پنجه نبود که بچشمانم فشار لذت بخش میداد، این دو تا شعله برق بود که مغز اعصاب و رگ پیوندم را در برق فرو برده بود. من آتش گرفتم. من شعله کشیدم یک باره همه چیز بخاطر من بر گشت و همه چیز از خاطر من رفت.

جوانی هشت سال پیش بر گشت و عشق هشت سال پیش تجدید شد. آن یگانه دیوانه و دیوانه کننده که در هفت هشت سال پیش عشق و آرزوی من بود، دوباره از آسمان‌ها بزمین آمد و بر جان من بال سعادت گشود:

آنچه از دست همین یگانه کشیده بودم، همه از خاطر من رفتند، ایوای بر من چه فراموش کارم.

دیوانه وار به عقب برگشتم و تارختم فکر کنم، در آغوش یگانه غرق شده بودم.

در آن مستی شگرف که دنیا را از یادم برده بود شنیدم یگانه گفت. دستی که از فراق تومی کوفتم بسر. اور نداشتم که بگردن در آرمت دوباره یگانه مرا ربود. مرار بود. ربود و برد و از این دنیا. آری از این دنیا بدرم برد.

باز گشت

مجا که در جریان است. بخودم اجازه داده‌اند که همه جا بدنبال جریان مجا که بروم.

منکه میدانستم دامن جمال و احسان دوتائی بخون کریم ماهانی آلوده است ولی نمیدانستم چه شده که ایندو نفر باهم ارتباط پیدا کرده‌اند.

احسان و جمال در کجا باهم آشنا شده‌اند چطور باهم تیبانی کرده‌اند نفع مشترک این دو جوان جنایتکار که این یکی در کرمان و آن یکی در تهران بسر میبرده چه جوری تأمین شده است. تهران کجا و کرمان کجا، احسان خیلی «یقر» و سرسخت بود ولی جمال شل و ول همه چیز را بروز داد.

جمال گفت که من و فراری باهم در قالی بافی آقای ... کار می کردیم هر دو عضو دفتر محاسبات بودیم و هر دو دختر ارباب کارخانه را دوست میداشتیم ولی نمیدانم چه شد که این بسرك ماهانی دل یگانه‌ها را ربود و باوی بیشتر گرم گرفت عشقی گفتند و حسدی گفتند. من حسودی کردم و ماجرای عشق یگانه‌ها را

بیدر یگانه گفتم و چنان کار و بار را جور کردم که نامه پسر به بدست آقا افتاد و قضیه بطرد و تبعید فراری خاتمه پیدا کرد .

فکر کردم که قضیه "بهمینجا خاتمه یافت و من بعد از فراری بر قلب یگانه حکومت خواهم کرد . اما فسوس رئیس دادگاه پرسید :

- مگر دختر بشما زوی خوش نشان میداد ؟

- بله آقای رئیس بخدا . من عکسش را داشتم . نامه اش را داشتم . مگر میشود که یک مرد دنبال دختری بیفتد و تا پای جان بیایش استقامت بخرج دهد . اگر عکس و نامه اش را جبراً از جیبم در نیاورده بودند، در همین محکمه نشانتان میدادم .

- خوب بعد ؟

- بعد از این دیدم که دختر کرا تحت نظر گرفتند و نمیگذارند سایه اش را حتی آفتاب ببیند ، چاره نداشتم طاقتم گرفتهم و صبر کردم تا بالاخره روزی شاهد سعادت بمن رو کند و چشمم برویش بیفتد . صبر کردم اما چه زود از تلخی و فشار صبر بستم و آمدم . دلی بدریا زدم و یگانه را از پدرش خواستگاری کردم .

پیدا بود که ایندعا مستجاب نیست ولی من چاره ای جز خواستگاری نداشتم گفتم آقا مرا بفلامی بپذیرید . من دختر شما را دوست دارم . آقا ابتدا خندید و کمی مسخره ام کرد و بعد که دید از رونمیروم . سر من داد و فریاد کشید بداد و فریاد و بدوبی راه قناعت نکرد و دوسه تاسیلی جانانه بسروگوش من نواخت .

- نمک بحرام . این آتش ها همه از گورتو بلند میشود . مرا و دخترم را رسوا کردی و آن پسره نجیب را هم از راه بدر بردی . پدر سوخته ! بد ذات !

فریاد کشیدم چرا میز نید ؟ چرا بد می گوئید .

عکس دختر شما توی کیف من است ، من کاغذش را دارم . بخط خودش ، باهضای خودش ، من این نامه ها را میدهم کلیشه کنند و چاپ کنند تا همه بدانند که شما بی جهت مرا پدر سوخته و بد ذات مینامید .

از این حرفها اوقات ارباب بیشتر تلخ شد و داد مرا خوا بانند و تا خوردم بخوردم دادند . دستی توی جیب من فرورفت و کیف بقلمرا بیرون آورد از بخت بدم دو تا نامه و یک قطعه عکس یگانه یعنی هر چه داشتم همه توی

آن کیف بود .

عکس و نامه را از لایش در آوردند و در باره کیف را نوی جیبم گذاشتند .

وقتی که من بهوش و حال آمدم و دست بجیب بغلم بردم تازه فهمیدم چه بلا بسرم آمده است بخدا یکبارچه آتش شدم .

آتش عشق و آتش انتقام از دو طرف قلبم شعله کشیدند ، گفتم هر طور شده باید یگانه را از دست پدرش رُد در بیاورم و بهر قیمتی تمام میشود از پدرش انتقام بگیرم حالا که بد ذات و پدر سوخته ام درست و حسابی باشم .

فکر کردم ، فکر فراوان ، آقای رئیس یک هفته همه شب تا صبح بیدار بودم تا بالاخره راه خود را یافتم ، راهی که بتواند مرا به هدفم رهبری کند . رفتم بهلوی یکی از این کاغذ نویس های دم پسته خانه و یک گزارش پر از خوف و خطر دیکته کردم و بی اسم و امضاء با اداره آگاهی شهر بانی تهران فرستادم و بعد یک گزارش دیگر بخط و املا ی دیگر و بعد یکی دیگر .

هنوز ماه بسر نیامده دستور توقیف ارباب از تهران رسید .

شهر بانی کل کشور از تهران بشهر بانی کرمان دستور داد که این موجود خطرناک را توقیف کنند و چنان این توقیف مبهم و مخوف بود که رئیس نظمیہ را تا چند روز دچار سرگیجه کرده بود . یعنی چه این چه دستوریست ؟ اگر چه شهر بانی کرمان میدانست که این مرد عمری را در کرمان با شرافت و مناعت گذرانیده و عضو یک دودمان محترم و متشخص است ، ولی آن کدام جگر و جرأت است که بتواند با سرباس مختار یکی بدو کند .

دیگر چه بگویم که چه کردند . چگونه یک خانواده آرام و آسوده ، ناگهانی دچار تشنج شد . چگونه شیرازه امور چند دودمان و چند کارخانه از هم گسیخت .

دلم سوخت بخدا دل خودم سوخت . هرگز انتظار نداشتم که یک جرقه ناچیز آکشی بدینشور و شر بر پا کند .

آقای رئیس خدا میداند که من نمیدانستم چه خواهند کرد .

بالاخره ارباب را بردند و بدنیال ارباب خانواده اش هم رو بتهران گذاشتند . همه رفتند یگانه هم رفت .

تازه فهمیدم که بدغلطی کردم . در میان قوم و خویش و دوست و آشناو هر کس که داشتم . حتی توی محرم ترین دوستان من هیچکس نمیدانست این آتش از کور من بلند شده است . من از هوش یگانه حیرت کردم . در آن روز که مثل

اسرا داشتند کرمان را ترک می گفتند دم کار از چشمان قشنکش را بچشم من دوخت . دهان خوش تر کبیش هم جنبید هر چه گفت آهسته گفت ولی من فهمیدم که چه می گوید یگانه بمن گفت ای پدر سوخته!

یگانه اسم مرا جان نثار گذاشته بود همیشه مرا با اسم جان نثار صدا می کرد در این موقع که می خواست کرمان را ترک کند گفت ای پدر سوخته این بود معنی جان نثاری تو؟ قلبم لرزید ترسیدم که یکمرتبه «ورجلا» بزند و جلو بیاید و مرا هم «لو» بدهد . می دانستم . حرفش برودارد میتواند بگیرم بیندازد ولی خاموش ماند . دندان بجگر گذاشته توی او میلی جا گرفت .

امید من دیگر از یگانه بریده شد زیرا فکر می کردم این دختر مردی را که زیر خرم هستی چند خانواده محترم کبریت بکشد دوست نخواهد داشت اما چندان هم نومید نبودم .

پرتو امیدی که قبم راروشن می ساخت از کانون جوان مردی و «لی برالی ته» یگانه می درخشید .

این دختر خیلی لوطی بود . میتوانست کوهی را بکاهی ببخشد ، یگانه خیلی مردصفت و جنتلمن و آقامنش بود .

گفتم که خوب اگر کوه بگوه نمیرسد آدم بآدم خواهد رسید . این نیست که روزی همین یگانه را ببینم و بنشینم و در حلقش کار خوبی انجام بدهم و آنوقت مرا ببخشد و دوستم بدارد .

میان بیم و امید در کرمان بسر می بردم وقتی بفکر این بودم که دست و پا کنم و به تهران بروم و در آنجا مقدمات را جوروی جور کنم که بوصول محبوبم برسم . ناگهان خبر ازدواج یگانه را با فراری شنیدم .

شنیدم که یگانه پشت پا بهمه چیز و بهمه کس زدورفت و با این پسرولات عروسی کرد .

این خوری نبود که بگوشم رسیده بود این آسمانی بود که روی سرم خراب شده بود .

گفتم نامردم اگر کار این دو نفر را برهم نزنم نامردم اگر بگذارم آب خوش از گلوی این دو نفر پائین برود . نامردم اگر شهد این عروسی را تلخ تر و ناگوارتر از عزا بکامشان نریزم .

باشدم و پول و پله هر چه داشتم برداشتم و دنبالشان براه افتادم .

ما بازاری هستیم آقا، سروکار ما در کرمان با بازار بود و تهران که رخت کشیدم باز هم روی بازار گذاشتم، خدایا در دومین و سومین روزی که تهران رسیدم چشم باین احسان افتاد.

احسان بمن احسان کرد و مرا به تجارتخانه خودشان برد و در باره فرش وقالی و خرما و این چیزها با من صحبت کرد. از من خوشش آمد و گفت خیال دارد در کرمان شعبه ای باز کند و مرا بسمت منشی و نماینده مخصوص خود در آن تجارتخانه بگذارد.

از آنجائیکه احسان بمن احسان کرده بود من هم خواستم در حقش احسان کنم. جزای خوبی خوبیست. مگر نه؟

منکه چیزی نداشتم! باین آقا تقدیم بدارم. فقط يك لنگه قالیچه اعلای کرمانی با خودم آورده بودم تا روز میادا بدادم برسد. دلی! بدریا زدم و این قالیچه را لای بچه پیچیدم و در تجارتخانه تقدیمش کردم.

«احسان» خان از این هدیه خوشش آمد و در برابر امتناع و سماجت من بالاخره چقد قطعه اسکناس پنجاه تومانی بمن داد یعنی بمن قبولاند، این قالیچه کار کارخانه ارباب بود.

قالیچه را زیرو رو کرد و تعریف کرد و من هم از کارخانه بافنده آن تعریف کردم و در ضمن بالجن بیگانه منشی گفتم افسوس که دیگر این کارخانه کار نمیکنند.

احسان باهول و هراس پرسید چرا؟

- بیچاره ارباب کارخانه، اربابرا شهر بانی بیگناه مخالفت با دولت وقت متهم کرد داد بدستش دستبند زدند و از کرمان تهران آوردندش حالا هم بینوا در زندان قصر زندانی است. پیداست که دیگر کارخانه بکار نخواهد بود.

- ای عجب، حیف نبود؟

وقتی که اسم ارباب را بزبان آوردم احسان فریاد کشید.

- آه می شناسم. راستی که مایه تاسف است.

در این هنگام من مثل يك جاسوس زاغ سیاه بیگانه و فراری را چوب می زدم.

میدانستم کجا میروند، چکار میکنند.

میدانستم مادر دائی بیگانه اسم این دختر را از سبج خانوادگی خودشان

محو کرده اند .

میدانستم که فراری از شغل اداری خودش هم برکنار شده و این در و آذر عقب‌نان می‌گردد .

اینهارا میدانستم ولی نمیدانستم که یکباره همکار گمنام من سری از میان سرها بیرون خواهد کشید و برای خود آدمی خواهد شد .

باهمین احسان پای رادیو نشسته بودیم .

احسان از يك خواننده کرمانی تعریف کرده و گفت :

میدانی این پسر چه محشر میکند اسمش را بر زبان آورد . گفتم آه!

در همین هنگام آهنگ دلپذیرش از موج‌های رادیو بلند شد. گوش دادم و دیدم راست راستی محشر میکند و برای اینکه احسان را در جریان محرمانه‌تری بگذارم قصه یگانه‌ها را با این فراری تعریف کردم و تا می‌توانستم از یگانه داد سخن دادم .

آنقدر از یگانه تعریف کردم که من و احسان هر دو به غش و ضعف

افتادیم .

احسان نگاهی بمن کرد . يك نگاه عمیق . يك نگاه معنی‌دار و گفت که

میخواهی لقمه‌را از دهن پسر در بیاورم و توی دهان تو بگذارم .

- بمن چه .

- نه . بتو خیلی مربوط است . می‌بینم که داری دره‌وای این دختره

میمیری میدانم که دوستش داری .

خواستم باز هم کتمان کنم ولی جلوی مرا گرفت و در برابر کرمانی بازی

من تهرانی بازی در آورد .

- من بچه تهرانم . سر من کلاه نمی‌رود . من در اشکهای چشم تو خط قلب

ترا میخوانم . بمن دروغ نگو . بمن راه بده تا با این بارو تماس بگیرم و کاری

صورت بدهم که حظ کنی . گریه‌ام گرفت و جلو رفتم دست احسان را بی‌وسم

دستش را عقب کشید و صورت مرا بوسید .

- داداش گریه نکن حرف بزن . برای من از اخلاق و فکرو تربیت و

معاشرت ایندو نفر حرف بزن تا به هدف نزدیک شویم گریه که فایده‌ای ندارد

تا آنجا که فراری و یگانه‌ها را میشناختم و تا آنجا که از معاشرت ایندو نفر با

هم اطلاع داشتم با احسان گزارش دادم و روشنش کردم و بعد گفتم این پسر

نامزدی هم در ماهان دارد اسم نامزدش «زری» است « دختر سبزه مزه »

وبانمك و خوبیست احسان در فکر عمیقی فرورفت و آنوقت گفت بسیار خوب کاری میکنم که تا آخر این هفته با فراری و یگانه دوست صمیمی باشم ،
ماجرای کریم

جمال در حضور قضات پرده از اسرار قتل کریم برداشت.

۰۰۰ احسان دست و پادار بود . هم خوشگل بود و هم پولدار بود و هم دل آنرا داشت که پول خرج کند . يك چنین آدم چرا بی دست و پا باشد .

من دورا دور شاهد جریان این دوستی مسموم بودم . من میدیدم که احسان دمبدم خودش را با اینزن و شوهر جوان نزدیک میکند و بنام این نزدیکی و صمیمیت سعی میکند میان یگانه و فراری پرده نفاق بپامیزد .

پهلوی فراری که مینشت از هنرش تعریف میکرد و از ذوق و شوق

دختران هنر دوست تهران تعریف میکرد و بوسیله دوست و آشنای خود

نامه های عاشقانه جعل میکرد و برای فراری میفرستاد و وقتی با یگانه خلوت

میکرد این جریان را بحساب خیانت فراری میگذاشت و ویرایک پسره پری

وسر بهوا و بیوفا جلوه میداد . احسان پیش یگانه اسم زری را برد و مطابق

مدلی که من بدستش داده بودم از چشم سیاه و رنگ سبزه و نمک سیمما

و حالت نگاهش سخنها گفت و آنوقت گفت فراری برای من نامزدش را اینچور

شاعرانه نقاشی کرده و نمیدانی چه جور دلش بهوای زری پرمیزند .

توی همین حرفها ، حدیث عشق و آرزو مندی خود را پیش می کشید و

وعده ها میداد ، نویدها میداد قلب و عشق و مال و منالش را به یگانه اهدا

می کرد و سر بخاک دامنش می گذاشت . در اینموقع مادر فراری مرد من

باحسان گفتم که مادریارو مرده و بعد بدستور احسان آن نامه و از قول زری

بفراری نوشتم .

من میدانستم که زری بعد از فراری ابتدا نامزد کریم شد و بعد هم آن

مردك عقدش کرد .

اینرا میدانستم و با احسان گفته بودم ولی طفلک فراری مادر مرده نه از

مردك مادرش و نه از عقد دختردائیش از هیچکدام خبر نداشت .

احسان بمن قول داده بود که یگانه را از فراری طلاق بگیرد و دستش

را توی دست من بگذارد ولی میدیدم که عملا زیر قولش زده و پشت سر هم

و عده میدهد .

آن شب که باید نقشه اساسی خودمان را طرح کنیم برای من شب عجیبی

بود من و احسان آن شب را تا سحر بیداری گذرانیده بودم .

اساساً من از تهران بکرمان و از کرمان به ماهان رفتم که کریم را
از میان بردارم . منتها باید آتقدر صبر کنم که فراری بخاطر مرك مادر و
تسلای نامزدش بماهان بیاید و بعد وظیفه ام را بیایان برسانم .
نامه زری یعنی این نامه معمول کارش را کرد . آنطور که باید و شاید
مهر فرار را از دل یگانه کند و بر یگانه مسلم شده بود که فراری دیگر برای
همیشه از کنار وی فرار کرده و به آغوش زری افتاده است .
من خوشدل بودم که این قلب صاحب مرده را بدست خواهم آورد .
من کاری خواهم کرد که تا ابد دست و بال فراری بندشود و بعد خودم توسن
آرزو را دلبخواه جولان خواهم داد .

بار دیگر احسان بمن وعده وفاداری داده و مرا بسمت کرمان فرستاد
نقشه شوم ما با همان دقت که طرح شده بود همچنان بادقت اجرا شد .
کریمك بی سروصدا بخون غلطید و خونش هم دامان فرار را آلوده
ساخت .

به احسان تلگراف کردم : «تبريك» ولی وی در پاسخ من نامه ای
فرستاد .

احسان در نامه خود از زرنگی و صمیمیت و وفای من تمجید کرد و آنوقت
نوشت که نگذار «زری از دست تو در برود . این زری هملوی پخته ایست که خوب
میشود قورتش داد .»

نیست که من پیش این رفیق نارفیق از زری تعریف کرده بودم ، از
فرصت استفاده کرد و مصلحت دید سرم را با این دختر گرم کند و خودش مستبدانه
بر قلب یگانه حکومت کند .

فکری کردم و دست احسان را خواندم اما دیدم این لقمه هم بد لقمه ای
نیست زری هم برای خود لقمه دلربائی است . بقول احسان يك هملوی پخته است .
یکی اینکه دوشیزه است ، چون هنوز با کریم عروسی نکرده بود و دیگر
اینکه با من بساز تراست .

من یگانه را می شناختم و میدانستم که این جان متهم بمن تنها اکتفا
نخواهد کرد .

آن یگانه که در کرمان بسر میبرد و راحت نبود حالا که تهران را
دیده و محیط ناراحت و ناراحت کننده تهران را زیر پا گذاشته چطور سر
بیالین من میگذارد ، پس زری از همه چیز برای من عزیز تر است . برای اینکه

بسا از تراست .

در پاسخ احسان گفتم که خدا برای ما ساخته و ایندوتا نعمت را از آسمان بخاطر ما فرستاده است ، خدا رضانبوده که مادوتا برادر بر سرزن باهم دعوا کنیم . یگانه را بتوداده وزری را بمن بخشیده است . قبول داری یانه ؟ یایگانه خوش باش .

آقای رئیس ، من بقسمت خودراضی بودم ولی احسان راضی نبود . این احسان بود که مثل آن «خر بنده چشم بیار همه افکنده» چشم بزری منم انداخت و کار مارا باینجار سانید . هم دست و بال من وهم دست و بال خودش را بند کرد و گره .
در اینجای جمال آب دهان سرا قورت داد و گفت :

نه ، خدا می خواست که این پیش آمده ها بوجود بیاید و خون ناحق کریم گریبان مارا بگیرد . خدا می خواست که ما بجزای اعمال خود برسیم . حق بالاخره حق است .



برای من که دوباره سر بهستی و بی پروائی گذاشته بودم این جریان چندان چنگی بدل نمیزد .
من دوباره باغوش یگانه افتاده بودم و احساس میکردم که لحظه لحظه آتش عشقش دردلم بلندتر و بالاتر شعله میکیرد .

یگانه هم تازه بقدر گرانیهای من پی برده بود . زیرا احسان خودش را موحودی آن طور ملمون و منحوس و بست و فرومایه که هرگز انتظارش را نداشت یافته بود . یگانه قسم میخورد که طی ایندوره فراق دلش پیش من وجانش در آرزوی من بود . دفتر یادداشتش را بمن نشان داد . دیدم راست میگوید . حتی یادداشت کهنه ایراجلوی من باز کرد که دیدم محبوب من خاطرات محبت مارا در طلیعه آشنائی هنوز فراموش نکرده است .

آنروز روز دو شنبه بود ، تقریباً نخستین روزی بود که یگانه را دیده بودم . چه روزی بود چه بگویم . چه بگویم که آنروز چه بود . وی در آنروز مسخرگی کرد و توی دفتر یادداشتش نوشت .
«نخستین و آخرین جلسه شورای عالی کار» این جمله شوخی آمیز را وی در دفتر خاطراتش یادداشت کرده بود .

حالاکه پس از چندین سال چشمم باین چند کلمه افتاده دوبار شوروشر

چندین سال پیش در جانم موج میزند ، می بینم هنوز هم این یگانه متمرذنا راحت را دوست میدارم .

آری هنوز هم دوستش میدارم . و بدین ترتیب به عشق نخستین برگشته بودم . عشق نخستین من عشق یگانه من بود .

نخستین عشق در زندگی آدمیزاده نخستین برق تبسم بروی جوانی و نخستین قطره اشک بر سبزه های حیات است .

اینجاست که آدم نمی تواند فراموشش کند . نمی تواند از یادش ببرد خاطرات این عشق را بارنگ خون بر کفن ما نوشته اند .

این بود باز گشت من ولی خدایا .. چه خواهد شد ؟ آیا چه خواهد شد ؟

باز هم تهران

احسان و جمال در دادگاه کرمان محکوم شدند ولی و کلای مدافع ایندو محکوم دست و پا کردند و قرار را بر این گذاشتند که پرونده اینمجا کمه در تهران بتمیز برود .

احسان مسبب جرم شناخته شده بود ولی جمال که شخصاً کریم ماهانی را از پا در آورده بود مباشر جرم بود .

هر دو میدانستند و حتی بخودشان هم حالی شده بود که محکوم هستند و باید کیفر ببینند و از طرف تمیز هم راه نجات مسدود است .

معینا با میداینکه در شهر شلوغ تهران بتوانند بر سر این پرونده بلائی بیاورند کارشان را با زور زرتهران انداختند .

فکر کردم که اگر خودم بدنیال ماجرا نباشم و خودم همه جا عقبشان را بگیرم کار من نیه تمام خواهد ماند و شاید هم رشته های من پنبه شوند .

حکومت پول حکومت مقتدریست . احسان مردی پولدار است . همین

که پایش به تهران برسد سیل سکه و اسکناس از بازار بدیوان عدالت سرازیر خواهد شد و آنوقت خون کریم که هیچ خون هفتاد پیغمبر مرسل هم اگر

در میان باشد از میان خواهد رفت . یگانه بسفر تهران رضا امیداد میگفت

که در همین کرمان میمانیم و همین جا کار میکنیم و در همین سرزمین که عشق و جوانی خودمانرا آغاز کرده ایم عمرمانرا هم بسر میرسانیم .

یگانه از طهران میترسید . از مادرش و دایه های خودش هراس داشت

زیرا دیگر جای عندر خراهی نگذاشته بود . یگانه از طهران بدیده بود . از طهران گول خورده بود ، این بود که طهران را دوست نمیداشت و میگفت

با از کرمان بیرون نمیگذارم .

نزدیک چهار پنج هزار تومان از بقایای بولی که آقای دال بمن داده بود مانده بود . با این پول اگر چه خیلی کم بود میتوانستم سرمایه ای تهیه به بینم و دست بکسب و کاری بزنم .

یگانه گفت که عزیزم . این چه اصرار ایست که بخاطر طهران نشان

میدهی .

چه عشقی است که بهتران داری . میدانم که هنوز چشمت بدنبال مهوش است ولی بدان که دیگر ترا بدختران تهران پس نمیدهم .

دیگر مهوش دال رنگ ترا نخواهد دید ، آرزوی تو برای وی آرزوست دوباره حواس این موجود ناراحت برت شده بود . باز هم آن سوء

ظن شگرف که از تلقین احسان نسبت بمن در خاطر داشت بخاطرش بازگشت ولی من برایش همه چیز را تعریف کردم توضیح دادم که من بدنبال مهوش

نیروم . دیدیکه نامه اش را باچه لحنی جواب دادم . لحن من در پاسخ نامه مهوش صد درصد منفی بود .

دیگر چه نگرانی داری .

- نگرانی ندارم ولی توجه عطشی برای طهران داری میخواهی بروی

چکار زود باش بگو .

- من تا ایندو حرامزاده را بسزایشان نرسانیده ام آسوده نمی نشینم .

از شما چه پنهان که یگانه با زبان بی زبانی برای احسان و جمال لسوزی کرد

ولی دلسوزیش مزه دفاع را میداد .

دود از مغز من بلند شد تقریباً فریاد کشیدم که هنوز هم توبه نمیکنی هنوز

هم نمیخواهی دل از هوسبازی خود برداری باز هم داری فریب میدهی .

باشدم که از در اطاق مهمانخانه بیرون بیایم یگانه جلو دوید ، جلو

دوید و آمد جلوی مرا گرفت .

قامت رعنائش در میان دوانگه در مثل سرو ناز شیراز را هرا بروی من

بست چشم بچشمان من دوخت . نگاهش خونهای قلب مرا به آتش دو قطره

اشک روشنتر از دو گوهر شب چراغ از لای پلکهای دلفریزش درخشید و طاق

مرا طاق کرد . بی آنکه لب از لب وا کند تسخیرم کرد .

روح از تنم پرزد . قلبم از کار ایستاد خواستم بیایم بیفتم ولی آغوش

را بروی من گشود .

با هم برگشتیم ، گفتم ای عزیز من . چرا بر من رحم نمیکنی ؟ عزیزم
چاره ای ندارم باید حتماً بطهران برگردم این سفر برای من حتمی است برای من
حیاتیت یگانه گفت منکه حرفی نزده ام منکه چیزی نگفتم من در اختیار
تو . برای تو . من مال تو هستم و از تو اطاعت میکنم .

- بین یگانه من ، اگر دوست نداری که دوباره طر را از بینم بین
تونیا . بمن يك ماهه مهلت بده که بروم و قرار کارم را بگذارم و جریان این
مجا که را ردیف کنم و دوباره برگردم !

- نه من دیگر ترا تنها نخواهم گذاشت .
من با تو خواهم آمد . همه جا ، حتی در قبر هم ترا تنها نمیگذارم من
جرات نمیکنم که ترا تنها بتهران بفرستم . همان يك سفر بس بود .
فردای آنروز ، نه پس فردا من و یگانه کرمان را بزم تهران ترك
گفتیم .



بمن خیلی خوش گذشت ، من تا آن وقت با یگانه بسفر نرفته بودم
آن قدر که این موجود عزیز در خانه دلنواز و محبوب و مهربان است صد چندان
در سفر محبت و دلنوازی دارد .

چه خوش گذشت ، چه خوب بود ، اتومبیل در اختیار ما بود . بهر جای
سبز و شاداب که میرسیدیم درنگ میکردیم . از جوی آب و صفای سبزه و
سایه درخت ها و لطف طبیعت لذت میبردیم .

یگانه گل بود و من بلبل بودم ، یگانه غزال میشد و سر بکوه و دشت
میگذاشت . یگانه قمری میشد و قناری میشد و توی بیشه ها پرمیزد و لای شاخه
ها و برگها پنهان میشد

چه بگویم آن دوشب را که در اصفهان بسر بردیم با چه کیف و حظ و
لذتی بروز رسانیدیم .

بالاخره در انتهای هفت روز سیر و سیاحت و تمتع و تنعم بتهران برگشتیم .
در خیابان تیر دوتا اتاق اجاره کردیم و یگانه امرادر آنجا منزل ادم
و خودم بسراغ آقای دال رفتیم .

ابتدا بدفتر و کالت آقای دان سری زدم . دوست میداشتم که تنها آقای
دال را بینم و حتی المقدور از دیدار خانواده اش خودداری کنم .

از مهوش نمیبرسیدم زیرا این دختر دختری نبود که بتواند مرا از چنگ

یگانه در ببرد ولی هر چه بود دل شکسته بود . من بدل شکسته اش فکر میکردم و نمیخذه استم دوباره مرا ببیند و آتش پنهان عشقش زبانه بزند و مرا هم بم تازهای ببندازد .

تا چشم و کیل مدافع من بمن افتاد ، باز و هایش را بروی من باز کرد . مرا بسینه اش فشرد و گفت آفرین بر تو ای پسر رشید .

آقای دال از کار من بی نهایت راضی بود . اینطور که من جریان و ماجرا را به راه کرده ام و مفت و مسلم حریف را بزانو در آورده ام بمقیده این آقا کار یک و کیل زبردست و حتمی شاهکار یک کار آگاه قوی پنجه بود .

آقای دال مرا کشان کشان بخانه برد هر چه تعارف کردم و امتناع کردم و حتی قسم هم دادم نشد که نشد . مگر نه این بود که خانه این آقا خانه سعادت من بود .

خداوند ! منکه نمیتوانستم پرده از روی حقیقت بردارم . گفتم هر چه ناداباد . بخانه سعادت من رفتم ، خانم دال با همان مهر مادرانه که نسبت بمن داشت مرا گرفت و با اتفاق خودش برد و بچه هارا یکی یکی صدا کرد .

مپوش نبود . مپوش بخانه عمه اش رفته بود . خدا را شکر گفتم که مپوش معصوم را ندیدم و چشم بسیمای مهربانش نینداختم تا شرمنده باشم . من پیش آقای دال و خانمش اعتراف کردم که هنوز هم یگانه را دوست میدارم و گفتم که با هم بهتران برگشتیم .

از اعتراف خود جلوی اینخانم و این آقا باکی نداشتم ولی خدا خدا میکردم که مپوش مرا ببیند و از دهان من اینسخن تلخ تر را از زهر ماررانشنود . ناگهان طنین نفس نفس موجودیکه آتش در سینه و آب در دیده داشت مرا بعقب برگردانید این مپوش مهربان من بود که از راه برگشته بود .

تا مرا دید سرخ شد و سیاه شد و بعد رنگ از چهره قشنگش پرید . رنگ مپوش هر رنگ ماه شده بود .

باشدم و سلام کردم و جلو رفتم . پنجه های کوچولو و ظریفش در میان انگشتان من مثل یخ سرد و افسرده بودند .

پایه مسخرگی و شوخی و خنده را گذاشتم و سعی بسیار کردم که باشعبده بازی پدر و مادرش را از خیالهای ناجور برگردانم ولی میسر نبود .

آقا و خانم هر دو بدختر جوانشان خیره شده بودند . دیدم که پس از چند لحظه نگاه معنی دار بهم بهم دیگر انداختند .

اگرچه مهوش هم بر اعصابش مسلط شد و خندید ولی قدوری دیر شده بود. پدر و مادرش همچنان بروی همدیگر خیره مینگریستند و من طوری گیج شده بودم که نمیدانستم چکار کنم.

پیش از اینکه مهوش بیاید آقا و خانم بامن خیلی گرم گرفته بودند. بنای ماهم این بود که تا پاسی از شب پهلویشان بمانم ولی حالانه خودم و نه میزبانم هیچکدام نمی‌خواهیم خیلی زیاد همدیگر را ببینیم.

کمی هم نشستیم و خدا حافظی کردم. دم در به آقای دال گفتم که بعد از این همدیگر را نردفتر و کالت ملاقات خواهیم کرد.

آقای دال هم پذیرفت. حتی تعارف هم نکرد که بخانه ایشان بروم برای منکه یگانه را داشتم این تلخی و سردی اهمیتی نداشت.

یگانه، یگانه من تک و تنها توی اطاق نشسته و چشم براه من بود.

رای اینکه حوصله اش سر نرود، با چند تا مجله هفتگی سرگرم بود ولی چه سرگرمی.

سعی بسیار کرد که آشفستگی خاطرش را از من پنهان کند. بروی من خندید. بوسم کرد.

از کار و بارم پرسید ولی پیدا بود که خیلی ناراحت است.

من همه چیز را برایش تعریف کردم، چون زیر کاسه نیم کاسه ای نبود ابا نداشتم که گزارش را بآدقت و امانت بگوشش برسانم.

حتی گفتم که مهوش راهم دیدم. ابتدا در خانه نبود ولی بعد آمد و نشستیم و گفتیم و برخاستیم. من همه چیز را برایش گفتم تا نکند که دوباره ماجرای سفر ماهان و نامه زری و این حرفها جلو بیاید.

اما این اعترافات و گزارشها و درویش منشی ها بدر دوش دوانمیداد، مثل اینکه دلش میخواست مرا ببخشد. چرا بخشش! منسکه گناهی نگرده

بودم تا مستحق بخشش وی باشم. باید بگویم دل یگانه نمیخواست که زندگی من با وی محبت آمیز و صمیمانه باشد. اخیرا اینطور شده بود اصرار می-

ورزید که برایم گناه بترشد و این گناه را نه ببخشد و نه مکافات کند اصراری میورزید که بگوید تو دوستم نداری و اصرار میورزید که بگویی برد که

عشق ما از هر قید و بند برای همیشه آزاد پمانه! گوش می کنید چه میگویم؟ می‌خواهم بگویم یگانه برای من گناه میتراشید تا راه را برای گناه خود

همواره کند.

بمن تهمت خیانت میزد تا اگر خودش خیانت کرد من حرفی نداشته باشم از شما چه پنهان که رضا میداد شب و روز من در کنار زنان هرزه و مسموم کاباره ها بگذرد تا اگر ژبگولوه‌های بالای شهر رازی را پنجره اتاقش دیدم / اخم نکنم یا بقول خودش «نجسی» نکنم.

بر من منت میگذاشت.

- بین چه خوبم آزادت میگذارم که هر چه دلت می خواهد و از دستت برمیاید خودداری نکنی آزادی که خوش باشی آزاد آزاد بین چه مهر بانم .

امامن این مهر بانی را نمیخواستم زیرا میدانستم این معنی عشق و دوستی نیست

خدا میداند که من از این بابت چقدر رنج میبردم ولی دندان بر جگر گذاشته بودم تا او برنج درونی من بی نبرد. و بگذارید برای شما بگویم که من و یگانه در فصل دوم زندگی خوددیگر ازدواجمان را تجدید نکرده بودیم.

یگانه عقیده داشت که بازگشت ما دونفر بهم کافیست . یعنی ازدواج سابقمان با آن طلاق کدانی با زهم بقوت سابق خود باقی خواهد بود.

- چرا؟ برای اینکه بهم دیگرسیده ایم ولی من این فتوا را قبول نداشتم از مراجع روحانیت پرسیدم . بقول مردم رفتن و پیش آقا «مسئله کردم» گفتیم میان من و زونم اینچور شد و اینچور شد و حالا باهم زندگی میکنیم و اضافه کردم که همدیگر را خیلی دوست میداریم . آیا زندگی ما حلال است؟ آیا می توانیم به همین نوال باهم بسر ببریم؟

جواب دادند که نه، حرام است . تا توبه نکنید و دوباره پای عقد ننشینید خدا از شما راضی نیست . می خواهید عاشق و معشوق باشید و می خواهید نباشید .

یگانه گفتیم که قضیه از این قرار است کار ما کار خوبی نیست بازوهایش را بگردنم انداخت :

- نه فراری نه، من همین جور زندگی را دوست میدارم من ترجیح می دهم که اینطور با هم بسر ببریم، چرا حرام باشد. تو مگر دوستم نمیداری؟ من مگر دوستت نمی دارم .؟ زندگی کسانی حرام باشد که همدیگر را دوست

نمیدارند و بازور و فشار خودشان را بهم میچسبانند .
البته حرف یگانه منطقی نبود . مشروع هم نبود اما برای منکه دیوانه -

زار دورش میچرخیدم اینحرف هرچه بود و حو آسمانی بود .
رضا دادم که منطق و اندیشه و دین و مذهب و هرچه و هر که را دارم
همه را یکجا در راهش فدا کنم اما او هم میخواست نقش فدا شده مرا در راه
هوس بی پایان خود قربانی کند ، حتی بفداکاری من رحم نمیکرد .

چند بار از او گوشه کنار حرفهایی شنیدم . حرف اینکه توی آپارتمان
شماره ... زن خوشگلی زندگی میکند و این زن خوشگل کمی هم «میشنگد»
حرف اینکه این زن آزادانه در تهران بسر میبرد و با هر کس که دلش بخواهد
روی هم میریزد . حرف اینکه ماشینت مر موزی گاه و بیگاهه زیر این عمارت
ترمز میکند و بوق میزند و فعلا جز چند لبخند پاسخی نمیگیرد . این حرفها
داشت دیوانه ام میکرد . بالاخره طاقتم شاد و به یگانه گفتم که دیگر در
تهران کاری ندارم بیا با هم بگردیم .

خنده را سرداد و گفت مثل اینکه دیوانگی تو دوباره گل کرده است ؟
راسنی که از دیوانگی های تریخیلی خوشم می آید .

- چطور دیوانگی گل کرده مگر خود تو اصرار نمی کردی که با هم
در همان کرمان بسر ببریم .

- چرا ولی حالا دیگر نمیخواهم رنگ کرمان را ببینم . حالا تهران را
بیشتر از همه جا دوست دارم .

فریاد کشیدم که من نمیخواهم در تهران ... در این شهر مسموم زندگی
کنم . من انتقامم را از دشمنم کشیدم و باید بولایتم بر گردم . دستم را بالطف
خواهران ای بدست گرفت .

- خیلی خوب . خیلی خوب . دیگر این همه دعوا و رافعه برای چه ؟ و اشتر
حرف بزنی .

گفتم دعوا و مرافعه برای این حرفها که میشنوم ، برای این رفتار جلف
و سبک تو ، برای این ژست ها و ادعاهای تو و .. دعوا و مرافعه که سبک است
داره دق میکنم دارم سل میگیرم و تو هیچ از حالم خبر نداری .

چشمان قشک یگانه بر از اشک شد :

-- چی ؟ گفتمی ؟ چطور ؟ من جلفم ، من سبکم ؟ چه وقت من جلفی و
سبکی نشان دادم که تو از دست من دق کنی و سل بگیری .

باغرسی که ازخشم میلرزید فریاد زد :
- بله ازدست تو . ازدست همین تو که کوس رسوائی مارا بر سر بام
بهدا در میآوری

- فراری یعنی چه ؟

معنی این حرفها چیست ؟

- معنی اینست که از این سر خیابان تا آنسر خیابان همه از حال و
احوال و طرز زندگانی آزاد و بی بند و بار ما خبر دارند .

همه میدانند که من و تو باهم ارتباط قانونی نداریم، زندگی مامشروع
نیست . همه این را میدانند نمی فهمی ؟

- خوب میدانند چه خواهد شد ؟

- همین ؟ بدانند که من و تو آزاد داریم باهم زندگی می کنیم ؟ این

خوبست ؟

و بعد پهلویش نشستم و گفتم شاید برای تو این روش خوف باشد ولی
برای من خوب نیست دل تو میخواهد که خیل و خیل و سیل و سیل و یگولو
دنیالت هلهله کنند ولی دل من نمیخواهد . من جز تو کسی زیر سر نگذاشته ام
اگر از من بریدی بدامنش بیفتم ولی ...

حرفم در گلویم گره شد و بنفس نفس افتادم یگانه ترسیدم من خفه شوم .
دست و پاگم کرده از روی تخت خواب بالش را برداشتم و روی کف اتاق گذاشتم
و باز حمت بسیار هیکل هیولای مرا روی زمین خوابانید و خودش هم به ترکیب
زنی که دارد بچه اش را شیر میدهد آرنجش روی بالش گذاشت و روی دنده
پهلویم دراز کشید .

آنقدر با انگشتان ظریفش موهایم را نوازش کرد که بخواب رفتم .
خودش هم همانجا خوابید . طفاک بخاطر من روی تخت خواب نرفت . در سبیدی
روز ما برای سیاه شب فراموش شد ولی من همچنان ناراحتم .

فراق

آری در سبیدی روز ما جراهای سیاه شب فراموش میشد اما همه شب
این بگونگو و تلخی ها و دلتنگی ها در خانه ما برقرار بود . یگانه راحت نبود
یگانه آرام نبود . یگانه نه بمن و نه به بیچکس تمرکز نداشت و این تنها عیب
یگانه بود .

ابتدا خیال میکردم که اون میتواند بمن دل ببندد

یعنی من یک شخصیت دلپسندی و درست داشتنی نیستم ولی بعد فهمیدم نه اینطور نیست ، هیچکس ، هیچکس نه بزرگترین پادشاهان وقت و نه زیباترین زیباییان روزگار و نه مشهورترین قهرمان جهان و حتی پهلوانان افسانه‌ای هم نمیتوانند فکر این زن را در وجود خود متمرکز سازند این فکر اساساً تمرکز پذیر نیست .

یاد دارم که یکشب من اوپای رادبو نشسته بودیم .
آنشب برخلاف شبهای دیگر کمی آسوده خاطر و آرام بودیم . دعوا و مرافعه‌ای بکار نبود .

یک خواننده مرد با آهنگ همایون این شعر را دوبار تکرار کرده بود :
دولت بکام آنکه تو باشی بکام او شادی نصیب آنکه تو باوی وفا کنی
نگاه خیره‌ای به یگانه انداختم . او هم کمی بمن نگاه کرد و بعد خندید
باقه‌قه هم خندید . بسر این نگاه عمیق بی برد . دانست که میخواهم بگویم
این دولت نه بکام من و نه بکام هیچکس نخواهد افتاد و این شادی نصیب هیچکس
نخواهد بود . تو آن سراب فریبکاری که جز فریب دادن و تشنه کشتن کار
دیگری نخواهی کرد .

تو بالاخره نه کام کسی را شیرین خواهی کرد و نه لذت وفای تو جان
و فاکاری را شاد خواهد ساخت .

یگانه بازبان بی‌زمانی فکر مرا تصدیق کرد ولی چون در میان صدها
شب تنها آنشب را دلمتیم بی دغدغه به روز می‌آوردیم دلم نمی‌آمد به این ماجرا
پروبال بدهم و سروصدا در بی‌ورم اما زندگی ما هم تحمل پذیر نبود .
کار زندگی بود و شوخی نبود .

شب و روز ما باناگواری و تلخی می گذشت هر بیست و چهار ساعت از
زندگانی ما با بیست و چهار جور داد قال توأم و صبح که من خانه را ترک
می‌گتم یگانه هم در خانه را میبست و رو بگرچه‌ها می گذاشت از شمیران
تا حضرت عبدالعظیم و از کرج تا ماوند همه جا را زیر پا میگذاشت .

هیچوقت توی خانه بند نمیشد درست آن « دختر سعدی » افسانه‌ای
شده بود که جز در خانه پدرش هر خانه‌ای را سرمیکشید .
یگانه مرا جز در خانه من در هر جا دلنان میخواست میتوانستید پیدا
کنید .

سواره و پیاده گاهی تنها و گاهی باریق ، دوبار اورا توی یک اتومبیل

لو کس دیدم تنها نبود .

دوتا ژیکو، لو هم پهلویش نشسته بودند. اعتراض کردم گفت یکی بسر دانی و یکی سرخاله ام بود . گوش ندادم و پرخاش کردم. او هم پرخاشی کرد و فریاد کشید :

- مگر من زن تو هستم که بامن اینجور حرف میزنی ؟
یکزن آزادم و هرطور دلم میخواد زندگی میکنم ، با هر کس که بخوام عهد دوستی میکنم .

نازه فهمیدم که راز امتناع یگانه از تکرار ازدواج چه بوده است . یگانه میخواست این روش را پیش بگیرد و این هم روش یگانه . گفت که هرچه احسان بمن التماس والتجا کرد رضا ندادم عقدش شوم .

من در زندگانیم فقط یکبار باید عقد میشدم و شدم . همان یکبار بس بود . من آزادی خودم از هر کسی بیشتر دوست میدارم .

حرفم را خوردم و از درخانه بیرون آمدم . خدایا کجا بروم، پیش چه کسی گریبانم را تابانم چاک بزخم ، نه میتوانم دل از اینزن بردارم و نه طاقت دارم با این بی بندوباری و بی پروایی وی بسازم نمیدانم چه خاکی بسر بریزم .

آن روز را تا شب ویلان و سرگردان بودم و بدنبال این فکرهای دور و دراز تصمیم گرفتم تهران را برای همیشه ترک کنم و بهمان کرمان دور افتاده خودمان برگردم .

پیش خود گفتم میل یگانه است .

میخواهد بامن بکرمان بیاید و میل ندارد خودش در تهران بماند ، تقریبا روی این تصمیم استوار ماندم و بعد یک شماره روزنامه از روزنامه های عصر را خریدم و بخانه بردم .

ابتدا جریان محاکمه احسان و جمال را برایش بلند بلند خواندم و باینجا هم رسیدم

«... این دو نفر یکی مجرم و دیگری شریک جرم تشخیص داده شده اند احسان «سبب جرم» شناخته شده و مجازاتش هشت سال حبس با کار است و جمال یعنی «مباشرا جرم» یعنی مجرم حقیقی به پانزده سال حبس با اعمال شاقه محکوم است .

یگانه این خبر را بسیار عادی تلقی کرد . فکر میکردم شاید دلش بسوزد

ولی انگار نه انگار .

حتی خنده ای هم کرد و گفت چشمشان کور میخواستند آدم کشی نکنند.
گفتم عزیزم میخواهم بگویم که دیگر در شهر تهران کاری ندارم و
حوصله منم پاك بسر آمده می خواهم راست راستی از تهران فرار کنم، اگر
چه تو بعقد من در نیامده ای تا بر گردن تو حقی داشته باشم و علی رغم میل تو
ترا باخودم از تهران بیرون ببرم ولی بنا بدوستی ها و معاشرت ها بخاطر يك
عشق خاك شده و بخاطر يك روز که با هم زن و شوهر بودیم و زندگی میکردیم
برای آخرین بار از تو خواهش میکنم مرا تنها نگذار ، توهم بیا ، بیادست
بدست هم بدهیم از این تهران فرار کنیم .

بیا ای عزیز من ،

فکری کرد و گفت :

- باید باین پیشنهاد فکر کنم .

- مثلاً چند روز میخواهی فکر کنی .

- دست کم یکماه وقت لازم دارم .

می دانستم میخواهد ایندست آن دست کند و دست آخر از همراهی بامن

عذر بخواهد .

بالجن خشکی گفتم افسوس که من حتی یک هفته هم وقت ندارم ، کارو

بارم جور است .

- همین .

- همین ، میخواهی بامن بیا و میخواهی همینجا بمان ، از چند روز

باینطرف میان یگانه و مادرش مجرمانه ارتباطی برقرار شده بود . آنروز را

که با دو جوان شیک و ظریف توی ماشین نشسته بود از پیش مادرش بر میگشت ،

من این جریان را تحقیق کرده بودم .

دروغی بمادرش گفته بود من زن فراری هستم و نمیتوانم ترکش کنم و

قول داده بود از من طلاق بگیرد و دوباره پیش مادرش برگردد .

مادرش هم ویرا برای برادرزاده خود زیر سر گذاشته بود .

پسر امان عمه اش را بریده بود . هی یگانه یگانه می کرد و عمه هم بوی

وعده امروز و فردا میداد . و با امیدوفای یگانه روز میشورد .

اجتناب یگانه از این ازدواج بخاطر من نبود بلکه بخاطر عشق و

هوشش بود .

نمی‌خواست زن کسی باشد اما از جوشیدن بادبگران و دلبری‌ودل-
ربائی از مردم ابائی نداشت .

یگانه اسم مرا سیر بلا ساخته بود و بسر مادرش شیره میمالید . حتی
باپسر دائمی خود هم باچشم محبت مینگریست ولی باو دل نمی‌بست آن‌احمق
فکر می‌کرد که بدست وپای این وحشی صحرائی می‌تواند بندبگذارد و
بهمین خیال جوش‌میزد این بود که یگانه ازمن یکماه مهلت خواست و حالا
که دید من تمکین نمی‌کنم گفت بسیارخوب . بهرجا که می‌خواهی برو خدا
بشت وپناه تو .

پر رسیدم تو بعد ازمن باچه کسی زندگی خواهی کرد .
آهسته گفت :

- پیش مادرم برمیگردم .

- همین ؟

- میخواستی که برای تو سیاه پوشم ، میخواستی عزا بگیرم ، این

حرفی بود که من دم پستخانه کرمان باو گفته بودم .

فرصت خوبی بود که حرف مرا بمن برگرداند . من هم گفتم بسیار
خوب .

شب هنگام که بخانه برگشتم بقول مردم دیدم جاتراست و بچه نیست
یگانه نیست . یگانه رفت . رفت . تکان خوردم تکان سختی خوردم ولی

بخودم نهیب دادم یعنی چه ، این اضطراب چه معنی دارد ، خوب هر جا رفته
برخواهدگشت این محال است که یگانه من بی حرف و بی وداع ترکم بگوید
این محال است که اساساً دل ازمن بردارد . حتماً برمی‌گردد . شاید بدیدار
مادرش رفته و دیرش شده ، شاید مهمان دوستی از دوستان خانواده اش بوده
و دوستانش نمیخواهند دامن یار دیرآمده را زود از دست بدهند .

همه چیز سر جایش بود . حتی به کت سرمه ای رنگش که روی
صندلی انداخته بود دست زده بود . جلوتر رفتم و این کت زیبا را لمس
کردم .

من این کت و دام مرا خیلی دوست میداشتم .

وقتی میپوشید خیلی خوشگل میشد . سینه و گلوی از نسترن سفید ترش
درچاک خوش برش این کت سرمه ای رنگ با جلوه دیوانه کننده ای میدرخشید .
مثل اینکه این کت ابرسیاه است و یگانه پاره ماه ، مثل اینکه این

کت دریای قیر است و گل کردن یگانه جوی شیر. مثل اینکه این کت تیره
رنگ آسمان است و طلعت یگانه طلیمه صبح. مثل اینکه کت با رنگ
گرفته ای که دارد شب فراق است و اکنون از فروغ امید بدور مانده است
آستین هایش را بلند کردم دم آرنجش دوتاسه چین برداشته و بیداست
که هنوز اتوی هفت خود را نخورده است.

بوی عطر یگانه، عطر مخصوص بخودش که هیچوقت فراموش نمیشد
بالطف غم انگیزی بمشام جانم خورد.

خوشم آمد. با اینکه غم انگیز بود، باز هم خوشم آمد.

خم شدم و صورتم را در گریبان مطر این نیم تنه عزیز فرو بردم. انگار
که می خواستم این یاد بود عزیز را بلع کنم.

نمی دانم چند لحظه سر من در این گریبان فرورفته بود.

ونمی دانم چکار می کردم. شاید بی هوش و مدهوش بودم ولی وقتی که
سرم را از روی کت یگانه برداشتم گریبانی از اشک من خیس شده بود.

ای عجب. این چه حالت جنون آمیزی است که بمن دست داده است.
خدایا! نکن دیوانه ام نکن، نگذار که من سر بکوه و دشت بگذارم
ای خدا.

هی قدم زدم هی راه رفتم؟ از این سراتاق بآن سراتاق از این دست
بالکن بآن دست بالکن. پیچ را دیورا باز کردم و دوباره بستم
روزنامه شب را برداشتم و بی آنکه چشمم خطش را ببینم و فکرم عبارتش
را ادراک کند دوباره سر جایش گذاشتم. در دیوار این اتاق دهن باز کردند
و میخواستند مرا بخورند.

همسایه های من یکی بس از دیگری از کوچه برگشتند حتی آن زن و
شوهر لژیکی که شبها دیرتر از همه بخانه می آمدند. حتی و حتی همه آمدند
اما یگانه من نیامد.

دارند در آبارتمان را می بندند فریاد کشیدم نبندید. يك کمی صبر
کنید. صبر کردند و شاید قدری هم زیاد تر صبر کردند ولی افسوس که
در آبارتمان صبر مرا نداشت.

بالاخره در عمارت هم بسته شد و پاسی هم از نیمه شب گذشت

خداوندا، اینطور نیست یگانه مرا ترک نگفته است یگانه بر میگردد.
مگر نمی بینید که حتی ضروریات زندگانی خود را هم گذاشته، حتی جمبه های

توالت وحتی لباس خواب..
این چطور می شود که بنام يك سفر بی بازگشت برود و ضروری ترین
اسباب زندگیش را با خودش بر ندارد.
همچنان با لباس كوچه توی يك صندلی راحت فرورفتم و از این دنیا
در رفتم .

حادثه

نه خواب بودم و نه بیدار. لحظه بلحظه از جا می جستم. بلکه ایام با فشار
درد آوری از هم وامی شدند.

پس كو؟ یگانه كو؟ صدای پایش رامی شنیدم. داشت راه میرفت..
پیش من آمده بود. بالای سرم خم شد. زلفهایش بسرو صورتم ریختند.
نفسش با نفس من توام شده بود خدای من دارم دیوانه می شوم این شب
چرا روز نمیشود؟ این غم چرا پایان نمی گیرد؟ بالاخره شب من روز شد و
روز من بنیبه رسید. از چه كوچه ها كه گذشتم و بچه خانه ها كه سر نكشیدم
ساعت ۲ بعد از ظهر خسته و مانده و گرسنه و تشنه در خیابان شمالی كاخ خانه
دائیش را پیدا كردم.

يك ساعت تمام بادل خود در چنك وجدال بودم.

آیا جلو بروم؟ زنك بز نم.

آیا مرا خواهند شناخت؟ آیا تحقیر و توهین خواهم دید؟

بعد از يك ساعت تشویش و تردید دلی بدریا زدم و حلقه بر در

كوفتم .

يك زن چادر نمازی در را برویم باز كرد و از لای در با صدای خشم
داری گفت:

- بياچه کسی كار دارم؟ ای خدا بفریادم برس!:

- آقا تشریف دارند .

- نه

- خانم چطور؟

- نه

بی آنكه بپرسم كجا رفته اند خودش توضیح داد:

- صبح امروز دسته جمعی باصفهان رفتند

آهسته گفتم شما را بخدا از یگانه خانم خبری ندارید؟

نوی چشم خیره شد:

- یگانه خانم دیشب باینجا آمدند و امروز با مادرشان به مسافرت رفتند .

و بعد گفت:

- مثل اینکه شما...

حرفش را ناتمام گذاشت و با عجله به سمت عمارت دوید و پس از مدت کوتاهی برگشت و با کت کوچکی راجلوی من گذاشت .
- این را دادند که به شما بدهم .

همانجا سرش را باز کردم . نوشته بود که .. خدا حافظ . کلمه ای را که باید در انتهای نامه ام بگذارم در ابتدای نامه ام گذاشتم «خدا حافظ» یعنی وداع برای همیشه .. راستش اینست که من ترا دوست ندارم و دوست ندارم عقب من بیایی و بخاطر بازگشت من زحمت بکشی . دیگر بهتران باز نخواهم گشت . فکر می کنم در نامه ای که سرفرصت برای تو مینویسم همه چیز را برای تو تعریف کنم، یعنی تعریف کنم که چرا می توانم دوستت بدارم. میفهمی حالا اگر دلت خواست در تهران بمان و اگر هم خواستی به کرمان برگرد . بگذار یکبار دیگر هم بگویم خدا حافظ «یگانه» .



آتش تاصبح و آب صبح تاشب در این فکر بسر بردم که بمستی حرفهای یگانه پی ببری . دلم گفت که دروغ میگوید .

بهیچ کجا مسافرت نخواهد کرد و دوباره بطهران خواهد برگشت . یگانه از این حرفها بسیار زد و از این سرسرها بسیار گذاشت تکلیف من اینست که رو باصفهان بیآورم و بیدایش کنم و خاک بیوسم و عنبر قدمش بخوام و دوباره بتهران برش گردانم .

دیگر مجال نداشتم که بیش از یک شبانه روز آرام بگیرم، شب هنگام تهران را ترک گفتم و سپیده دم به اصفهان رسیدم .

از رنج راه و زحمت بیخوابی سرم داشت میترکید دراز کشیدم که کمی بخوابم ولی خواب کجاست چند لحظه دنده بدنده شدم و بعد برخاستم و لباسمرا پوشیدم .

این اصفهان هم دارد مرا میخورد . خاطرات سفر اخیریکه بایگانه از کرمان برمی گشتم، یکی یکی در خاطر من زنده می شوند ، قدم به قدم ، چا

بجاسریل خواجو.

دم کلیسای جلفا، توی بیشه‌های ساحل زاینده‌رود. از بالای شهر تا پائین شهر همه جا یادبودهای عزیزی از ن و عزیزمن پنهان بودند که اکنون يك يك جان میگیرند و جلوه می‌گیرند و بامن حرف می‌زنند و بن‌دهن کجی می‌کنند.

از منت میپرسند پس یگانه کو؟ یگانه کو؟
و این منم که کوبکو و در بدر افتادم و از بیگانه و آشنا سراغ یگانه‌ام رامیگیرم.

يك هفته تمام ویلان و سرگردان ماندم، روز و شب من ب جستجوی گمشده‌ام می‌گذشت تا دست آخر نویدانه بتهران برگشتم. بنای من این بود که اگر یگانه را در تهران ندیدم در جستجویش بکرمان بروم. احتمال قوی میدادم که یگانه بامادر و دائی خود در انتهای چندسال تبعید و عذاب بکرمان باز گشته‌اند، ولی افسوس که آخرین نامه یگانه شمع امید را در غم‌کنده زندگانیم خاموش کرد و مرا به یأس ابدی انداخت.
آخرین نامه...

این نامه را از «دهلی» فرستاده بود. یگانه من با مادرش و دائیش خا خا ایران را ترک گفته و به هندوستان رفته بودند.

این نامه را در دهلی نوشته بود و برای من فرستاده بود ولی بگویم که چه گفت؟ بگویم که چه نوشت! چه بگویم من؟



در تب شدیدی میسوختم. تنم دم‌دم داغ‌تر میشد. خودم نبضم را گرفتم دیدم خیلی تند میزند. بنا بر این از اشباحی که جلوی چشم می‌آمدند وردمی‌شدند نمیترسیدم میدانستم این خیال است. این وهم است. از وهم و خیال نباید ترسید ولی باز هم هر چه بود من تنها بودم و این تنهایی بن‌دهشت و وحشت میداد. از شما چه پنهان، میترسیدم.

خاطرات زندگی من از عهد کودکی تا اکنون که دارم پایه‌پیری می‌گذارم جلوی چشم من جان و زبان گرفته‌اند.

کاروان یزدرا میبینم که دارد ملیحه هشت‌ساله را با خودش میبرد و چشم من بدنبال دختر هشت‌ساله افتاده است و به مقبره شاه نعت‌الله ولی و آن صحن کدائی و آن تماشا‌های عارفانه و به پدرم و امی بینم که بر بستر مرك خفته و

در حق مادرم بمن وصیت میکنند و بعد سفر کرمان و بعد ...
در اینوقت مادرم باهیکل کفن پوش در اتاق آبارتمان را آهسته بصدأ
در آورد .

مادرم از گورستان ماهان بدرآمده و از ماهان بطهران پر کشیده و
کوچه بکوچه افتاده و در بدرگشته و بالاخره در این گوشه پسرش را پیدا
کرده است.

مادرم آرام بسمت تخت من می آید . با اینکه سفیدی کتان کفنش در
روشنائی مهتابی رنگ اتاق میدرخشید و عطر کافور و بوی مرک فضای اتاق را
لبریز کرده بازهم نمیترسم . میدانم با مادر مرده ام روبرو شده ام و دلم
بسیار خوش است که مادر من است.

تکان خوردم . تختم صد داد . دوباره بچه شدم و در برابر این نعل
سفید پوش بچگانه لب بحکایت و شکایت گشودم هم گریه کردم و هم حرف زدم .
- مادر! خوش آمدی ای ما . من چه شد که بیاد فرزند جوان مرک خود
افتاده ای مادر ! چه شد که مهر مادری تو جنبیده و قلب مهربان تو پس از سالها
خون شدن و خاک شدن بغاطر من لرزیده است . مادر چه خوش آمدی!

مادرا جوجه بی بال و بری	که تو در سایه پروردی
شیر پستانی و خون جگری	صرف کردی که پسر پروردی
سخت در دام هلاک افتاده است	پیش پای تو بخاک افتاده است

مادر مرا ببخش . اگر دردم مرک ببالین . تو نشستم و چشمانم پراشک
ترا نیستم . اگر لب بر پیشانی بیخ کرده تو نگذاشتم . اگر خاک مزار تو را
در سیل سرشک دمام خود گل نکردم تو از من نرنج ، از پسر دیوانه خود قهر
نکن تو مادر باش و مهربان باش و بر بالین جان کنندن من نشین .

تو چشمانم معتضر مرا بپوشان . ای مادرم .

میان گریه خندید و لبان بی رنگش راهم گشود . خواست حرف بزند
ولی سخن نگفته خاموش ماند و بهمان ابهام که آشکار شده بود پنهان شد .
داشتم فریاد می کشیدم مادر ، نرو . پس مرا هم بهمراه خود ببر ، که
ناگهان تخت خواب یگانه صد داد .

بیهلوی راستم برگشتم . درست است این تخت خواب یگانه است که صدا
می دهد . یگانه دارد بیهلوی می غلطد . سرم را بلند کردم . مغزم لیج خورده ،
دیدم نمی توانم از جایم برخیزم . دوباره افتادم . بالهن آرامتری که خوابش

را تلخ نکند گفتم یگان!

تندی تپم از نهایت گذشته بود، دور از جان شما وقتی که تب تبار به منتهای شدت خود میرسد عرق میکنند. مردم عشق های پر تب و تاب این دوره را هم به تب از چهل گذشته من تشبیه می کنند، می گویند که این سیستم عشق ها، پایدار نیست. می گویند این تب تند است و بمرق نزدیک است.

گفتم یگان و زهوش رفتن سحر گاهان که بهوش آمد از سر تابیا خیس عرق بودم.

خیال اینکه یگانه روی تختش خوابیده باشد هنوز در مغزم می جنبید برای اینکه بخاطرم اطمینان بدهم یعنی نور امید را یکباره در ضمیرم خاموش سازم از جایم بلند شدم و ملافه را از روی تخت بعقب زدم.

از یگانه خبری نیست. یگانه کجا و اینجا کجا.

مگر دیروز نبود که نامه اش از هندوستان بمن رسید و مگر دیشب نبود که از دست همین یگانه و از ظلم همین یگانه با چنان تب استخوان گذاری دست بگریبان بودم.

هر چه سپیده صبح روشنتر میشد، حالم بیشتر رو به بهبودی میرفت سر آفتاب پیش خدمت کافه برایم صبحانه آورد و منم احساس کردم گرسنه ام.

آخر از صبح روز گذشته تا آنوقت لب به آب و نان نزده بودم. در روشنائی روز بفکر روزگار خودم افتادم. از یگانه نومیدم و دیگر بدنباش نخواهم رفت. من مردی نیستم که بتوانم دردش جا کنم و دیگر آن شور و شرا هم ندارم که از تهران تادهلی برای کسی که از من بریده و بادیگری پیوسته بال و پر بکشایم بس است اگر عشق بود و اگر هوس بود همین بس بود.

ولی در تهران نمی توانم بسر ببرم برای من زندگی در این شهر مقدور نیست برای من محال است که بتوانم شهر تهران را به بینم و یگانه را نبینم باشدم و زار و زندگانی خودم را جمع کردم و جامه دان هایم را بستم. نوبت به لباس های یگانه رسید. ای خدامن باین لباس ها چکنم؟ چطور دست باین پیراهن ها و جعبه ها بزنم؟ اینها مال یگانه است.

آیا بهتر نبود که من اینها را می پیچیدم و می بستم و به هندوستان میفرستادم البته بهتر بود ولی او که بمن آدرس درستی نداد تا بتوانم این امانت را بدلهلی برسانم.

کمی فکر کردم و گفتم حالا چاره ای جز جمع و جور کردن اسباب نیست.

بعد از این حتی یکشب هم نمی توانم در این خراب شده بسر برم .
حساب آبارتمان را تصفیه کردم و انگشتان همسایه دست چپی خودمان
را که يك خانواده کوچولوی بلژیکی بودند فشردم و گفتم خدا حافظه و از
آنجا يك راست به گاراژ رفتم تا همان شب تهران را ، این شهر آشوبگر را
برای همیشه ترك كنم . اگرچه نقشه و هدف منظمی نداشتم ولی پیدا بود که
بكرمان خواهم رفت .

گفته شد که تا ساعت هشت بعد از ظهر اتوبوس کرمان حرکت نخواهد
کرد و اکنون ساعت ۹ صبح است . مهندساً ترجیح دادم در گوشه حیاط گاراژ
بنشینم و با انتظار هشت بعد از ظهر دقیقه بشمارم .
دوباره بفکر و خیال فرورفتم ولی مایه فکر من گذشته های من بود .
دیگر نه حالی داشتم که حال باشد و نه بآینده امیدی بود که به آینده
بیندیشم .

بیر مردی شده بودم که جز بغا طرات گذشته بهیچ چیز دیگری نمیتوانستم
فکر کنم . ناگهان بفکر آقای دال افتادم .

نزدیک بششماه بود که از آن شب میگذشت . از آن شب که مهوش
آشفته شد و من رنگ رو باختم و طشت رسوائی ما بصدا درآمد . ششماه شب
و روز سپری شده بود . آیا بیاد دارید که آقای دال و خانمش از من
دلسر شدند و دیگر اصراری نوزیدند که بسراغشان بروم . تقریباً تعارف
هم نکردند .

بآقای دال هم دم در کوچه گفته بودم که برای آینده در همان دفتر
وکالت بدیدارشان خواهم رفت و تا کنون با بدفتر و کالت آقای دال نگذاشتم
تا احوالی از مهوش مهربانم پیرسم .

ای داد و بیداد . داشتم چکاری میکردم این حیف نبود برای همیشه ما
تهران وداع بگویم و سری بسراغ این و کیل نجیب که جانم را از مرگ و زانم
را از ننگ نجات داده بروم . این منتهای ناجوانمردیست .

از این پیش آمد که انومبیل آماده نبوده و نوبت حرکت تا ساعت هشت
شب بتعویق افتاده خوشحال شدم و بیدرنك جامه دانم را بدفتر گاراژ سپردم
و خواه و ناخواه به تا کسی دستور دادم که مرا بسمت خیابان شمیران ببرد .

شربت مسموم

باخودم حرف میزدم . آیا چه خواهند گفت ؟ آیا چه خواهم کرد .

اگر از یگانه سراغ بگیرند چه سراغی از این گمشده عزیز بدهم بگویم
که کج رفته؟ چرا رفته؟ چرا رفت و چرا نمیخواهد دوباره برگردد؟
از من می پرسند و من اگر در جوابشان سرخ و سیاه بشوم که رسوا خواهم
بود تازه بامهوش چکنم؟ آیا میتوانم دست کوچولوش را بنام یک خدا حافظی
ابدی لمس کنم.

اتومبیل ناله ای کرد و ترمز کرد. دوتا کوچه جلو تر رفته بودم معینا
پیاده شدم و از راه رفته باز گشتم، برای من رفتن و باز گشتن، دویدن و خسته
شدن و در غلظیدن و دوباره پابشتاب و دو گذاشتن آسان و عادی شده بود.
غمی نیست. آنقدر میروم و بر میگردم و آنقدر اینکار ابلهانه را تکرار
میکنم تا بالاخره بار سفر ابدیت را ایندم و رو به راهی بیاورم که باز گشت نخواهد
داشت زمره کنان از راه رفته باز گشتم.

فکر کردم و بدنبال فکر خود همه جا را گردش کردم.
راستی اگر ماهیت تخیلات در مغز آدمیزاده سبکترین و ساده ترین
حجم هارا داشت که ام باید از ده سال پیش تر کیده باشد.

اگر بدانید چقدر فکر می کنم. نمی دانم این چه مغزیست که هنوز هم
در جمجمه ام کار میکند. چه پوستی دارم که هنوز خاک نشده ام چقدر سخت
جانم من.

ناگهان بیاد مهوش افتادم. ایوای مهوش یاد من نبود مگر میشود این
خانواده را بی خدا حافظی ترک کنم؟

بساعتم نگاه کردم. او هنوز خیلی بوقت مانده است پس میتوانم سری
به منزل آقای دال بزنم. باز هم گفتم نه، خانه؟ نه! مگر نیست که آقا و خانم
از من خوششان نیامده بود؟ این خوب نیست که «رو» بکار ببرم و دوباره
بخانه ایشان رو بیاورم بهتر همانکه در دفتر و کالت آقارا ببینم و خواهش کنم
از قول من بخانه ما سلام برسانند و عرض خدا حافظی مرا هم تقدیم بدارند.
این حرفها را پیش خودم ساختم تا هنگام ادای مطلب زبانم بیچ نخورد
و از بس دست و پاچه بودم. جامه دانهایم را به کاراژدار سپردم و رو بخیا بان
لاله زار آوردم.

مطمئن بودم که در این ساعت و کیل مدافع من پشت میز نشسته و به
مراجعات از باب رجوعش میرسد. آقای دال اینطور بود. خیلی منظم بود
بر خلاف انتظار من در دفتر بسته بود. پیشخدمتش را هم ندیدم تا سراغ

آقارا بگیرم . پنج شش نفر زن و مرد هم مثل من آن دور و برها میپلکینند همه با انتظار آقاچشم براه دوخته بودند ، جلورفتم و بایک آقای تاجر منش صحبت کردم . این آقا گفت نمیدانم چکارش شده که نه دیروز نه امروز بدقتر نیامده است . شاید بسفر رفته . شاید مریض شده باشد ، شاید ... چه میدانم آقای تاجر گفت که فکر نمیکنم بمسافرت رفته باشد . حالا وقت مسافرتش نبوده است . محاکمه دارد ، کار دارد . گرفتاری دارد . با احتمال قوی مریض است که نتوانسته خودش را بضروری ترین کارهای خود برساند .

حرف این آقا بسیار مستدل و منطقی بود . دیدم راست میگوید . آقای دال از آن وکیل های سرسخت و مصممی است که اگر از آسمان آتش و آهن بیارد ویرا از کارهای قضائیش باز نخواهد داشت . پس خدا نکرده خبریست مریض ناتوانیست که نتوانسته بستر بیماری را ترك بگوید و حتی توی اتومبیلش بنشیند .

معینا نتوانستم خودم را راضی کنم که بغضه شان بروم .
منکه باید تهران را ترك بگویم . دیگر این تجدید دیدار و تجدید عشق و اشتیاق چه معنی دارد ؟

دختره فراموش کرده است . دیگر این چه بداخلاقیست که بروم خاطره فراموش شده ایرا در خاطرش بیدار کنم . نه ، رفتن من بغضه آقای دال خوب نیست ، کمی ایندست و آن دست کردم و سری به گاراژدم و بعد تصمیم گرفتم برای دست آخر بداد سرا بروم بلکه در آنجا گیرش بیآورم .
توی کری دور شلوغ داد سرا دوستی از دوستان آقای دال مرا از یک حادثه غم انگیز خبر داد .
آری حادثه .. حادثه خود کشی مهوش .

خود کشی مهوش

غم من کم نبود تاغم مهوش هم در دل من جا کند .
چی شده بود ؟ چرا خودت را کشتی ای مهوش معصوم . حساب کردم دیدم نزدیک بده ماه است از او خبر ندارم . حتی توی کوچ و خیابان هم ندیدمش بی درنگ داد سرا را ترك گفتم و گفتم بجهنم . هر چه بادا باد . سرم را که نخواهند برید . بروم ببینم بر سر این دختر بی گناه چه آمده که کارش بجان و کارد با ستخوانش رسیده است .

در خانه بسته بود . مثل بیدمی لرزیدم حتما کار از کار گذشته و سراغ دختر

آقای دال را باید از گورستان امامزاده عبدالله بگیرم .

- پیرزنی دم در آمد و گفت آقا و خانم همه در بیمارستان هستند .

- کدام بیمارستان .

- بیمارستان شفا .

دیگر معطل نشدم و چند لحظه دیگر دم بیمارستان شفا از تا کسی

بیاده شدم .

محشری بود . بیاوبرو از حد نهایت گذشته بود . تن زدم و تنه خوردم

و خودم را به اتاق بیمار رسانیدم .

تا چشم خانم بمن افتاد گریه را سرداد .

= دیدی چه بروزم آمده ؟ دیدی ؟

مهوش مست و مخمور افتاده و از جپ و راست تکانش میدهند که خوابش

نبرد .

مهوش تریاک خورده بود و داشت مستی تریاک را با مسکرات مرک

بهم می آمیخت .

تسلیم نمیشود که جانش را از خطر نجات بدهند ، می گوید بگذارید

بمیرم . با پشت دست بقح شیر میزند و شیر و میریزد . کارهایی می کند که

هرگز نکرده و حرفهایی میزند که برایش قبیح است .

پدرش ، مادرش ، برادران و خواهر و کس و کارش هیچکدام نمیتوانند

بهیچ وسیله ایندختر لجوج را از سفر فنا برگردانند مهوش بمادرش گفته

بود کسی که تریاک میخورد بمرک حتمی تصمیم میگیرد . من یکچنین تصمیم

را گرفته ام و از این تصمیم بر نمیگردم .

ای خدا . پس چاره مایبچارگان چیست نه اشک و نه زاری ، نه سیلی و

نه لگد . هیچکدام بخرجش نمیروند .

خانم دست بدامن زد و گفت اگر بتوانی مهوش را از خطر برهانی

اگر ...

جلورفتم و کاسه دوا را برداشتم .

باینکه سراپا میلرزیدم سعی میکردم آرام و خونسرد باشم .

دستهای یخ کرده اش را بدست گرفتم مثل مرده ها رنگ به لب نداشت

دورچشمان قشنگش دو حلقه به کیودی فیروزه می چرخیدند دهانش را قفل

کرده بود دختره محتر بود . گفتم مهوش .

دوباره صدایش کردم :

- مهوش . مهوش

چشمانش را نیمه باز کرد مثل اینکه از تن صدای من آهنگ آشنا شنیده بود .

رفته رفته چشمانش را گشود . اشک بدو طرف یالینش مثل سیل سر از زیر شد . منمهم گریه ام گرفت ولی خندیدم .

من میان گریه خندیدن را از خیلی پیشترها یاد گرفته بودم . این صنعت را گردش ایام بس آموخته بود .

من خوب میدانستم گریه های خودم را شکل خنده تحویل مردم بدهم . خندیدم و گفتم شما کار خیلی بدی کردید ، هرگز از دختری مثل مهوش انتظار نداشتم اینقدر دیوانه و بچه باشد پدر و مادرت را نگاه کن . داشت لیوان دوا را پس میزد که من مهلتش ندادم .

دستم را بزیر سرش گذاشتم و تقریباً بزور بلندش کردم . وقتی که نشست گفتم خیلی خوب . خیلی خوب . شما کنار بروید ، من خودم دوا را میخورم . باور نکردم قسم خورد :

- بخدا . باور کنید . دیگر از مردن منصرف شدم . نه ، نمیخواهم بمیرم . نترسید نمیروم .

جز پدر و مادرش هیچکس از این راز سر در نیآورد که چرا مهوش بخاطر من از مرمک منصرف شده و چرا دوا را از دست من نوشیده است . از آن لحظه عملیات اطبا شروع شد و بالاخره در ساعت هشت بعد از ظهر فعالیت پزشکها ب نتیجه مثبت رسید .

گفتم خدا حافظ . من دیگر نباید ..

آقای دال و خانمش جداً از من جلو گیری کردند .

خواستم گوش نکنم و از دستشان در بروم بیاد مهر بانی ها و محبت های این آقا افتادم .

چیزی نیست . چند روزیم اینم مسافرت را بعقب میاندازم .

البته باید ببینم بودی کامل مهوش اطمینان پیدا کنم و انگهی شرح این ماجرا را بشنوم .

آخر چه پیش آمده که مهوش را با نتحار و اداشته است ؟

این جریان برای من شنیدنی بود بنابراین بگاراژ تلفن کردم که جامه -

دانهای مرا کنار بگذارند . من تا آینده نامعلومی بمسافرت نخواهم رفت .



دخترهای جوان خواستگار دارند ، اینطور نیست ؟ دختر هر محکس میخواهد ، باشید .

بشکل و شمایل شما کسی کاری ندارد از میزان تحصیلات و قوت فکر و استعداد زندگی شما هم نمیپرسند هر کس که باشید بی مشتری نخواهید ماند و آن دختر که بقول ما ایرانیها احياناً باید بحالش گریست ترشیده و نتوانسته شوهر کند یعنی حتماً مشتری خود را نپذیرفته است یعنی مشتری خود را پسند نکرده است یعنی مرادیده آل خود را نتوانسته بشناسد . هیچ دختری نیست که بشمر برسد و حتی يك خواستگار هم سراغش نرود . این محال است .

مهوش دختر آقای دال هم دختری از دختران تهران بود و بعد در شهر سیده بود .

جوان بود و نجیب بود و برای خودش قشنگ هم بود .

پدر دار و مادر دار و فامیل دار هم بود . درسش را تمام کرده بود و دیگر بهانه ای برای اینکه توی چهار دیوار خانه پهلوی مامانش بنشیند و تنها بسر ببرد نداشت بنابراین این خواستگارها سراغش را گرفتند .

از عهد کودکی وی را بنام پسر دایی پدرش نامزد کرده بودند ولی این نامزدی چندان صورت حسابی نداشت ، يك قرار شوخی آمیز بیش نبوده است هم پدر و مادر دختر و هم پدر و مادر پسر از آن تیپ مردم نبودند که دست بتر کیب قضا و قدر بزنند .

گفته شد که مبارک است ولی چشم همه بآینده و حوادث آینده می نگرست .

در این هنگام که دخترك دیلمش را گرفت دوباره آن زمزمه تجدید شد . آمدند و از نو خواستگاری کردند .

آقای دال چندال از این وصلت ناراضی نبود ولی خانمش یکی دو تا عیب برای «فرهاد» تراشیده و بهانه آورد که هنوز مهوش بچه است و از عهد خانه داری بر نمیآید . خانم دوباره گفت که تا یکی دو سال دیگر صبر میکنم و بعد می بینیم خدا چه میخواهد .

خانم بیش از همه کس چشم براه پسر «ارباب» داشت . انتظار داشت که از خانواده ارباب کسی بسراغ مهوش بیاید و این انتظار هم چندان درد-

مثل اینکه در این میانه یکدست مرموزی هم کار میکرد .

مثلا بادصبا بگوش زن ارباب رسانید که خانم آقای دال و کیل پایه يك دادگستری اسماعیل شمارا نیلی پسندیده است و راه برای خواستگاری باز است .

اگر مهوش از این سیستم دخترها نبود که بدر « اسی » بخورد یعنی اهل دنك و فنك و رهن و گردش نبود ولی معینا اسماعیل مهوش را قبول کرد و دید که این دختر برای همسری، دختری بی نظیر است .

دید که خوب میشود سرمهوش را بیخ اطاق کوید شبها تا بحر به می خوارگی و شب زنده داری گذرانید و انگهی آقای دال مرد پولدار بست و این پول هم که از راه وکالت دادگستری بدست آمده برای خوشگذرانی سرمایه حلالیست این بود که جفت پایشرا توی يك لنگه کفش کرد و گفت اول و آخر همین مهوش را میخواهم و بس زن من باید همین دختر باشد . اما مهوش که در عالم دیگری سیر میکرد باین بی آبروها اعتنائی نداشت . ابتدا این دختر مثل دختران نورس دیگر سرخ شد و شرم کرد و حیا کرد و گوشه کنایه ها را بی جواب گذاشت و بعد که دید مادرش خیلی فشار می آورد از بیخ عرب شد .

- میدانی مامان من اصلا نمیخواهم شوهر کنم . این حرف در گوش خانم دال مثل گلوله سربی خیلی سنگین فرورفت . خانم باور نمیکرد که دختری درد نیا بسر ببرد و دلش شوهر نخواهد .

- یعنی چه ! من شوهر نمیکنم یعنی چه ؟

- یعنی که نمیخواهم شوهر کنم . میخواهم تا آخر عمرم را بتنهائی بگذرانم من میخواهم « تارك دنیا » باشم .

مادرش فریاد کشید که من معنی حرف ترا نمی فهمم چطور يك دختر جوان مسلمان میتواند بر خلاف شرع تا آخر عمرش تنها بماند . مهوش گریه را سرداد و گفت مامان حرف من همین بود که گفتم ، اگر شما از دست من بتنك آمدید اجازه بدهید بروم کار کنم و نانم را تامین کنم .

حادثه آنشب ، بخاطر خانم آمد . بخاطرش آمد که مهوش در برابر من دست و پایش را گم کرد و کاری کرد که بیخرف و سخن راز نهفته آشکار شد . خانم ترسید مبادا ازیر این کاسه نیم کاسه ای باشد . مبادا پسرک نك بحرام

بعد از خوردن نمک نمکدان را شکسته باشد سخت باضطراب و التهاب افتاد
- مثل اینکه توهنو ز چشم بدنبال یاروداری ؟

- یارو ، یارو کیست من یاروئی نداشتم

خانم گفت یارورا نمیشناسی ، آن پسره رقاص ، آن مطرب بیسروبا
که کوس رسوائیش را بر سر بازار کوبیدند . راستی تو یارورا نمیشناسی
ای بیعبا .

مهوش که از لحظه نخست « یارو » را شناخته بود دیگر دنبال بگو
نگو رانگرفت . ترجیح داد که خاموش بماند .

خاموشی مهوش ، خانم را بیشتر تعریک کرد و لب به بد و بی راه
گشود .

- من اجازه نخواهم داد که باینده لاق بی پدر و مادر ازدواج کنی .
من حرمت خانواده ام رادر راه هوس کودکانه تو دختر یک وجبی فدا
نخواهم کرد .

خانم میلرزید و میگریه و فریاد میزد ولی مهوش آرام آرام اشک
میریخت

بالاخره حوصله دخترک بسر آمد و گفت با همه این تهمتها و توهینها
من فقط اورا میخوامم و بس ، حرف من همین است . در اینگیر و دار پدرش
از درآمد و خانم هم نشست و جلو مهوش ماجرا را برای آقال دال تعریف
کرد ، آقا سخت بر آشفت . مگر نیست که آقای دال وکیل دادگستری
بود و موی سیاهش را در حوادث زندگی مردم سپید کرده بود . پیش خود
هزاران خیال کرد .

خیال کرد که نکنند دختره کاروباری صورت داده باشد و حالا میترسد
مرد دیگری را انتخاب کند میترسد آبرویش بر باد رود .

آقای دال هر چه فکر میکرد نمیتوانست برای اسمعیل ابرادی بگیرد
و همین فکرها سوء ظنش را تقویت هم میداد . اینچه حسابیست که دخترش یک
دلقک ، یک مطرب آسمان پلاس را بر یک چنین مرد ثروتمند و متشخص ترجیح
میدهد .

دست خانمش را گرفت و باوی خلوت کرد ، آقا یواش یواش حرف
میزد و خانم چیغ میکشید ، بسرو صورتش میکوبید و موی سرش را میکند .
بچه ها فکر کرده بودند که توی آن اطلاق بزن بغوری در گرفته و پدر

و مادرشان دارند باهم کتک کاری میکنند ولی اینطور نبود .
آقای دال بغاضب گفت که خاک بر سر تو با این دختر داریت . دیدی که
چه ارزان و آسان دخترت را بحریف سپردی . حالا ملامت فامیل و شماتت مردم
نوشجان تو .

حالا لکه تنک ابدی تا ابد بر پیشانی تو مبارک باد .
ناگهان ایی مرد پابسن گذاشته و جا افتاده، توازن اعصابش را از دست
داد و به گلوی خانمش پنجه انداخت .

— من اول ترا و بعد دختر... ترا خواهم گشت
من لکه این تنک را با خون خواهم شست . من خودم را نابود خواهم کرد .
خانم دال که در حقیقت از زندگی سیر شده بود خردش را باختیار شوهرش
گذاشت و از هوش رفت .

سروصدای شدیدی در آن خانه که عمری را بی سروصدا و آرام گذرانیده
بود در پیچید .

بیکاره ها توی کوچه ها ازدحام کردند . همسایه ها بلب بام آمدند .
غریو و غوغای مردم در گرفت . اگر تنه زرنگی نکرده بود و در کوچه را
نبسته بود در آن خانه محشر کبرائی برپا شده بود . ولی این جنون عصبی چندان
دوام نیافت آقای دال آرام گرفت و دستور داد دوا و درمانی تهیه بکنند تا
خانمش بهوش بیاید . خانم چشمانش را باز کرد و گفت بگذارید بمیرم ولی
شوهرش بالهن آرامی بنوازشش پرداخت ؟

— عزیزم ما بیخود جوش میزنیم منتها بقاضی رفتن خوب نیست، صبر
کن تحقیق کن اگر دیدی که رسوا شدیم آنوقت مردن کاری ندارد میتوانیم
من و تو و مهوش، سه نفری یکجا بمیریم تو غصه مردن را نخور . مردن دیر
نمیشود بادخترک حرف بزنی . بین ارتباط وی با آن پسرک چه صورتی داشته
است . بین قضیه از چه قرار است . خانم دال کمی فکر کرد و دید این حرف
خیلی منطقی است .

آنشب راتا صبح نقشه کشید و برای فردا، دوباره مهوش را با استنطاق
گرفت .

ازلحن ساده دخترک مطلبی بدست نیاورد .
حساب کرد، دید که نه مهوش دختر چشم و گوش بازی بود تا کاری بدان
عظمت صورت بدهد و نه فراری اینقدر ناخجیب و پست که نمک بخورد و نمکدان

بشکنند .

معهدا دستور داد که «ماما» بیاید و تحقیقات نهائی را آغاز کند .
هنوز این طفل مسموم نمیدانست قضیه از چه قرار است . نمیدانست پدر
و مادرش پیش خود چه جور فکر کرده اند و برای دخترشان چه خوابی
دیده اند .

تا ماما را شناخت سرازسر این جریان درآورد . تازه فهمید که تا
آنون در چشم خانواده اش دختری فاجر و ساقط و نانهیب بیش نبوده این
ادراك مسموم در قلبش مثل نیشتر فرورفت .

صبر کرد تا تحقیقات تمام شد ولیکه تهمت از دامنش پاك گردید .
پدر مادر در آغوشش گرفتند و عذرها خواستند مهوش هم سکوت
کرد ولی در این سکوت فکر خودش راهم کرد، و راه خودش راهم شناخت .
در دل گفت بسیار خوب . تا کنون نوبت شما بود . هر چه میخواستید
با جان من گردید و حالا نوبت من است .

نیمه شب تریاك کو بیده را خورد و سحر گاه پیکر غشی کرده و از حال
رفته اشرا توی اتومبیل گذاشتند و بی بیمارستان شفا بردند .

آری ماجرای خود کشی مهوش این بود و همین مهوش بود که دیوانگی
کرد و مهر که ای اینطور جنون انگیز بر پا ساخت .
و بعد

راز پنهان این دختر بر ملا افتاد و حدیث رسوایش در دهان آشنایان گردش
کرد و بگوش بیگانگان رسید .
عزم رحیل من هم با قامت بدل شد و تصمیم امروز و فردای من سفر کرمان
را سه ماه بعقب انداخت .

خودم با چشم و گوش باز احساس کردم که پاك تخدیر شده ام . یگانه
تخدیر کرد یگانه مستم کرد . یگانه مرا مسموم کرد و من دیگر مغز و قلب و
هوش و هواسی ندارم که بکار و زندگی خودم بپردازم . دیگر قدرت فکر کردن
از مغزم سنب شده بود .

از فحوای گفتگوی مردم و گوشه کنایه های دوستان این حقیقت بافتاب
افتاد که مهوش جز بامن با هیچکس ازدواج نخواهد کرد .
پسر ارباب هم عقب رفت . خواستگاران دیگر مهوش خودشان راپس
کشیدند و همه میدان را برای من باز گذاشتند .

قوم و خویش آقای دال و اهل محله ، عروسی ما را تقریباً يك > امر انجام شده > تلقی کرده بودند منم در این شرایط موجودی گیج و ویج بیش نبودم که از خود بگذرد اراده و اختیار نداشتم .

بالاخره دیدند که قفل خموشی از دهان فرو بسته من نمی افتد . بمن حالی کردند که قضیه از این قرار است .

- آیامهوش را دوست میداری ؟

گفتم بله .

- آیا باهم ازدواج میکنید ؟

بازهم گفتم بله

پای محضر عقد هم گفتم بله

مثل يك مرده ، مثل يك مجسمه . درست مثل يك عروسك خیمه شب بازی بودم که دست مرموزی سروکله مرا باثبات و نفی و امید داشت

انگار که بمن تلقین میکنند . بمن میگویند بگو بله منم میگویم بله بگو > نه > منم هم منرا میگویم .

بچه هارا دیده اید که چکار میکنند . چشمشان بدهان شما دوخته است تا حرف شما باچه حرفی به پایان برسد . اگر آخرش > نه > بود می گویند > نه > و اگر (بله) بود هزار دفعه هم بد

من اینطور شده بودم . بیچاره تر از موجود مصروع و مسروری بودم بی اراده کلمه > بله > را پشت سر هم قطار میکردم

اما این بله ها از تکه های برف بهمنماه سردتر و افسرده تر و مرده تر بودند .

ناگهان بیدار شدم . تقریباً این طلسم شکسته بود . جان من تا حدی از قیدی خیالی بدر آمد و فرصتی بدستم رسید که برای آینده ام فکر کنم البته اهمال جائز نبود . دست مهوش را گرفتم و با این لب و دهان زهر خورده که حالا باید زیر خروارها خاک پنهان باشد حرف زد .

حقایقی بود که باید از پرده بدر بیاید . گفتنی ها نیست که باید گفته شود مگر نیست که راه دور و دراز را در پیش داریم !

ماجرای ماجرای ازدواج است و ماجرای زندگی نیست با این حقیقت زبر و نامالایم نمیشود شوخی کرد .

خانواده هائی که در ابتدای پیوند ، گفتنی هارا نمیگویند و روی حقایق

برده استتار و تزویر و مجامله می آویزند صدی نود محکوم بسقوط انحطاط خواهند بود.

اگر داماد و پدر داماد دروغ نگویند و کوه را کاه و کاه را کوه جلوه ندهند، سادگی و حماقت بخرج داده اند، حتما باید دروغ بگویند تا عروسی سر بگیرد و ازدواج صورت بگیرد.

خانواده عروس هم همینطور اینها هم باید دروغ بگویند تا خانواده داماد سنگین تر و رنگین تر جلوی بیایند اما ایندروغها چه زود از پشت پرده فریب بدر خواهد آمد و خانواده های مردم را رسوا و عروس و داماد را بدبخت خواهد ساخت.

من نمیخواستم که در کار زندگی ما مجامله و تمارفی راه یابد. من عمری را بی پروا و بی پرده بسر بردم و دلم میخواست همه جا و برای همیشه پرده و پروا را از روی کار بردارم.

گفتم مهوش عزیزم. حقیقت این است که من در بحرانی ترین روزهای زندگیم دل بدختری یگانه نام بسته ام این را شنیده ای یانه!

- چرا شنیده ام.

- یگانه را دیده ای یانه؟

مهوش گفت اگرچه ندیدمش ولی تعریفش را شنیدم. خیلی از شکل و شمایل و فتنه گریش برای من تعریف کرده اند.

-- بین من یک موجود افسونکار را دوست میداشتم و بخاطر وی چها که نکشیدم.

چهارنجها که ندیدم. آیا انتظار داری که من جریان گرفتاریه را که در کرمان و تهران دوباره در ماهان و کرمان کشیده ام برای تو تکرار کنم، بگویم چطور بمن تهمت قتل بسته اند و بساچه حيله ای وی را از چنگم ربودند و چند هفته و چند ماه در زندان کرمان و تهران بسر رسانیدم و بعد با کمک پدر شما دشمنانم را بجای خودم در زندان جادادم و خودم از زندان در آمدم. آیا قصه غصه ها و رنج های من بگوش تو نرسیده است.

- شنیده ام. این جریان ها را میدانم.

میخواهم بگویم که من از یک چنین حوادث و مصائب در آمده‌ام .
من غم فراوان خورده‌ام .

من محنت بسیار کشیده‌ام من یگانه را دوست میداشتم و هنوز هم
دوستش میدارم اینرا هم میدانستی .
چشمان مهوش پر از اشک شد :

- آیا باز هم دوستش میداری؟ آنکس که با تو بازی کرد و ترا باز بچه
گرفت و چندی باین بازی و باز بچه سرگرم بود و بعد پاروی قلب تو گذاشت
آیا سزاوار عشق تست؟

گفتم عزیزم . تو بد جور فکر کرده‌ای گفتم که من یگانه را هنوز دوست
میدارم ولی این آدم که بقول تو چند روزی با جان من بازی کرد و باز بچه‌اش
را شکست و رفت یگانه نیست .

این دختر عادی ... یکرزن عادی پیش نیست . این آن کسی که در
«ژریسف» دیدم و دل به مهرش سپردم نیست . آن موجود یک خیال لطیف پیش
نبوده است . یگانه من او بود که مثل یک فرل آسمانی به خاطر آمد و از
خاطر گذشت ، مثل یک نوای دل انگیز از پنجه‌های مرموزی بر تار و بود وجودم
بخش شد و محو شد ، آن یگانه امروز در این شهر . در این کشور ، حتی در
دنیای آلوده و خراب ما نیست تارقیب تو باشد آنکس را که من دوست میداشتم
دوست داشتنی بود .

مهوش که کم کم از چانه زدنهای من داشت خسته میشد گفت بسیار
خوب هر کس را میخواهی دوست داشته باش ولی بگذار من ترا دوست
داشته باشم . اگر میخواهی مال من باشی تمکین کن که من بتو تعلق بگیرم .
آیا آن حرف را که (ژولیت) به (ویکتور هر گو) گفته شنیده‌ای . آیا
میدانی که ژولیت بویکتور هر گو چه گفته است ؟

ژولیت بهو گو گفت : (من مال تو هستم و تو مال همه و گفت من با این
قسمت رضا داده‌ام)

بین عزیزم . (منهم مثل ژولیت رضا داده‌ام که تو مال همه باشی ولی
خودم را حتما و حکما مال تو میدانم . آیا باز هم حرفی داری .

مهوش خواست که بدین وسیله دنباله سخنان مراقیچی کند اما من دوباره
دنباله حرفه را گرفتم ؟

- من نخواستم که خودم را برای تو لوپس کنم : نخواستم که حوادث

عشقی و خاطرات جوانیم را برخ توبکشم . من تجربه کرده‌ام که قویترن
و مطمئن‌ترین نگهبان خانواده‌ها ، صمیمیت و صفای زن و شوهر است .
زن و شوهر نباید سرهمدیگر کلاه بگذارند . اگر رفتند و از اینکارها
کردند بادست خود اساس خوشبختی خود را واژگون ساخته‌اند . من هم می-
توانم مثل مردم دیگر خودم را کشته و مرده تونشان بدهم . میتوانم برای تو
غش کنم و ضعف بروم ولی دوروز دیگر ، ولی برای همیشه؟ آبا تا آخر عمر
این آرتیست بازی‌ها از من ساخته است؟ پس چرا گولت بز نم و بگویم قلب من دست
نخورده و پایمال نشده و پاک و پاکباز است و پتو تقدیم است؟ از من این تعارف
ها برنی آید . من اینم که دیده‌ای و این هستم که می بینی . سرگذشت من
همان بود که از دهان من و زبان بدرت شنیده‌ای معینا اگر میتوانی با من سر
کنی بسم الله و اگر نخواستی هنوز دیر نیست

مهوش بیدرنك گفت: تو را آنطور که بودی و اینطور که هستی دوست
میدارم . تو هرطور که باشی من دوستت خواهم داشت . من از تو دست بردار
نیستم که نیستم و فکر میکنم که دیگر بس باشد .

در این هنگام دستش را گرفتم و باخودم باناق انتهای کریدور بردم .
اگرچه آنجا خانه خودشان بود ولی این اتاق از آن روزها که من با
جمال و احسان در عدلیه مبارزه میکردم با من تعلق داشت جامه‌دانه‌ای من
توی آن اتاق روی هم چیده شده بود .

دوسه جامه‌دان‌های دیگر را شمردم هشت تا چمدان بود . مال یگانه
بود ، مهوش را پهلوی خودم نشانیدم و در جامه‌دانه‌های یگانه را باز کردم . یکی
و دوتا و سه تا و هشتمی را هم باز کردم:

- این لباسها ، این نقره‌ها . این جعبه‌های ریز و دوشت . انگشتر و
گوشواره و طلا و جواهر . اینها مال کسی است که تر کم گفته و بقرزل توپا
روی قلب من گذاشته و از اقیانوس هند گذشته است .

من اینها را بتو سپرده‌ام و از تو توقع دارم که با احتیاط تر و مهربان‌تر
از خودم نگاهشان بداری تا شاید روزی بر گردد و به بینمش و این امانت‌ها
را بخودش برگردانم . خوب؟

مهوش گفت: خوب؟

مهوش گفت: تو هنوز مرا نشناخته‌ای ولی مطمئنم که هرچه زودتر مرا

بشناسی و بقدر من پی ببری

گفت آنقدر با تومهر بانی کنم و آنقدر در راه توفداکاری کنم و آنقدر دوست بدارم که حتی زبان گویا و توانای توهم از عهده شمر دانش در بماند . مهوش گفت که مردم میروند زن میگیرند و میروند شوهر میکنند . من ! این جور زناشویی را که صورت عادی دارد هرگز دوست نداشته‌ام . دلم میخواست شوهرم را آنقدر دوست بدارم که زندگی من با او برای دیگران حیرت انگیز و فوق العاده باشد . توفکر نکن که فقط شوهر منی تو، هم برادر و هم همسر و هم پشت و پناه منی و منم برای تو بیش از آنچه زن باشم، یک خواهر مهربان و از خواهرم بتومهر بانترم اگر کسی را دوست میداری بمن بگو . اگر غم دختری قلب ترا میفشارد از من ترس بمن بروزنده خودم پیش معشوق تو و خواهم رفت و خاطر نارضایش را بخاطر تو رضا خواهم کرد .

من در حق تو آنطور مهربانی و فداکاری نشان بدهم که پیش دیگران مثل افسانه‌های خیالی باور نشدنی باشد . من بخاطر تو آنقدر زحمت بکشم که زحمت های دنیا را فراموش کنی من و مهوش در گوشه خلوت آن اطاق صحبت بسیار کردیم هر دو خندیدیم ، هر دو اشک ریختیم باهم درد دل گفتیم و دست همدیگر را بنام یک عهد شکست ناپذیر فشردیم . بهمدیگر قول دادیم که عهد ما جاوید باشد .

شب دیگر شب عروسی ما بود . من در آن شب هر چه خواستم خاطر عروسی خودم را بایگانه بخاطر نیاورم نتوانستم او . آنهم شبی بود و امشب هم شبی است ، مثل اینکه درد دنیای غیر از آن دنیا زندگی میکنم . مهوش رویش را بطرف من کرد و گفت در برابر مقدرات چاره‌ای جز تسلیم نیست . مثل اینکه نقشهای مبهم ضمیرم را از پرده چشمانم خوانده است . - آری ای عزیز من . بشریت در برابر سر نوشت با همه باد و بروت و توپ و تشری که دارد باز هم خیلی بیچاره است بحماسه سرامی‌ها و (اهن و تلب)‌ها و قارت و قورت‌های فلسفه مادی اعتنا نکن . بخدا اینها از مایه دست و پا ترند ، اینها هرگز نمیتوانند خلاف آنچه بر پیشانی‌شان امضاء شد یک میلی متر بچینند باور نداری . ؟ باور نداری که آنچه نصیب است نه کم میدهند . گرنستانی بستم میدهند .

گفتم البته که باور دارم ولی تا خاطرات گذشته آتش بگیرند و بسوزند و خاکستر شوند استخوانهای منم خاک و خاکستر شده‌اند تو این حقیقت را قبول نمیکنی .

یکدنیای دیگر

دیدم که دیگر در این تهران زندگانی مقدور نیست برای من مقدور نبود که در تهران بسر برم و با مردم معاشرت و معاشرت کنم . خیلی خسته ورنجور بودم . خیلی افشرده و فشرده بودم . زندگی در اجتماع مراسم و مقرراتی دارد که برای من ایفای آن مراسم و مقررات آسان نیست من اجتماعی نیستم و نمیتوانم با اجتماع بسازم . دوسه ماهی را « کج دار و مزیز » در تهران سر کردیم و بعد از دوسه ماه از آقای دال خواهش کردم که ما را باختیار خودمان بگذارد . چطور؟ چرانمیخواهی در تهران بمانی ؟ گفتم نمی توانم . نمی توانم در این شهر کار کنم . من باید خدمت دولت را بپذیرم و بروم پشت میز اداره بنشینم و بدیسیپلین و نظامات تسلیم باشم ولی می بینم ا دستم بر نمی آید . پس چه فکر میکنی ؟ - میخواهی چه کار کنی ؟ فکر میکنم بگوشه دهکده ای پناه ببرم و بایک تکه مزرعه و یک لقمه نان قناعت کنم مادر خانم من آهی کشید و گفت :

- چه خوب چه قدر دلم میخواست که اینجور زندگی کنم .

ایکاش ماهم میتوانستیم از شهر بدهات پناه ببریم . لطف دهکده ، صفای دهکده ، راستی و حقیقت صراحت دهاتی ها .. خدایا نصیب کن . قوم و خویش دور ما را گرفته اند و هر کسی چیزی گفت . میان نوش و نیش و شوخی و جدی بالاخره دست مهوش را گرفت و رو (بلواسانات) آوردم .

اکنون که در آبادی (امپاج) بسر میبرم سه سال است از عمر انزوی من میگذرد . عمر من عمر جدیدیست که از سه سال پیش آغاز شده و خدامیداند تا چند سال دوام خواهد یافت . من در آن دنیا باشم زندگانی میکردم و مثل شما سری و سری و شور و شری داشتم و عمری را در دنیای شما گذرانیدم و بعد مرگ مرموزی مرا از دنیای شما بدر برد . مردم و دوباره زنده شدم ولی این زندگی من زندگی در جهان دیگر است .

آیا بیاد دارید که در ابتدای این داستان چه گفته ام . گفتم من امروز بیگانه نه ای بیش نیستم . اگر چه روزگاری آشنا بودم ولی آشنائی من عمر جاوید نداشت آشنائی من بیگانگی گزاید فکر میکنم که این بهتر باشد .

ترجیح میدهم که بیگانه باشم تا بهتر بتوانم از (بیگانه) صحبت کنم کسی که در لهیب جهان سوز آتش میسوزد نمیتواند از آتش تعریف کند و این منم که سوختم و خاکستر شدم و اکنون ماجرای سوز و ساز خود را پیش شما میگذازم .

از مرده‌ها بیرسید تا برای شما شرح شیرینی زندگانی و ماجرای تلخی مرگ را بازگویند. آدم تازه است نمیداند زندگی چقدر شیرین و شور انگیز است و وقتی هم مزه زهر مار مرگ را میزند چنان تلخ کام و چنان پریشان است که از هیچ‌جا خبر ندارد. پس شما با آسودگان گورستان حرف بزنید تا برای شما از مرگ و زندگی تعریف کنند.



خانه‌ها در دهکده امپاج کنار رودخانه قشنگی بنا شده و من تقریباً خودم با دست خود این خانه‌ها را ساختم اگر روزی گذارتان بآنجا بیفتد خواه و ناخواه کلبه دور افتاده مرا در جهت مقابل جاده خواهید دید و اگر مهمان من باشید حتماً تصنیف‌های معلی ماهان را خواهید شنید - هنوز میتوانم زمزمه کنم و بقول خودم بنالم من شمارا در خانه خود گردش خواهم داد. خانه من رونق و اعتبار و دنک و فنکی ندارد تا برای شما شبسته گردش و تماشا باشد ولی دلم میخواهد در خانه من اطاقی را بازدید کنید که اسمش «طاق یگانه» است. بر سر در این اطاق يك تکه کاشی سفید کار گذاشته شده که رویش با خط قشنگ کلمه «طاق یگانه» را نگاشته‌اند رنگ خط قشنگ آبی آسمانی است در این اطاق را بروی شما باز میکنم تا ببینید اطاق یگانه چه اطاق زیباییست چند تا صندلی ظریف و يك میز کوچولو در آن گوشه جای دنج و خلوتی برای پذیراییست و بعد دادم يك کمد قهوه‌ای رنگ بتراشند و در ضلع شمالی اتاق بگذارند. مهوش لباسهای یگانه را با نظم و دقت توی آن کمد جاداده و میز توالت یگانه را کمی آنطرف‌تر گذاشته است. هر چه از یگانه به ما مانده همه را در کشوی میز گنجانیده و جعبه‌های روژ و پودر و مداد آب و لاک ناخن و ... همه چیز را اینجا و آنجا چیده و بقدری با سلیقه چیده و با سلیقه ترتیب داده که فکر می‌کنم اگر روزی خود یگانه از دهلی به تهران و از تهران به امپاج بیاید و اطاق خودش را به بیند بنوق و سلیقه مهوش من آزرین بگوید اینجادر گوشه عزلت و انزوا کار من زراعت و زحمت حاصل من آزادی و استغناست من در آن روزگار که جوان بودم و مثل شما سرم درد میکرد و در حرمانه قلب خود اینچور زندگی را آرزو میکردم پس امروز که باین آرزو رسیده‌ام غمی ندارم. من خودم از روز نخست استعداد داشتم که بقول سعدی از خلق «گوشه بگیرم» و اکنون که برف پیری بر سرم باریده و آتش عشق و جوانی را در ضمیر من فرو نشانیده چرا از خلق گوشه نگرم؟ چرا دوری نگرینم خوشحال

که دیگر «گوشه چشمی» نیست تابلای گوشه نشین باشد. آن «گوشه چشم» که بلای من گوشه نشین بود فرسنگها از من بدور است.

او در اینجا نیست. در تهران نیست تا عشق پیری را در نهاد من بجنباند و طشت رسوائی مرا دوسر بازار بصدای دریاورد و انگهی چه دوباره بتهران باز گردد و چه در هندوستان بماند، منکه درد نیازی زندگان زندگی نمیکنم تا بار دیگر زندگی از سر بگیرم. من وقتساعت من، من و کنج عزلت من. من و آزادی من و استغنائی من، من و مهوش مهربان و پسرک کوچک من این همان دامن از تعلقات در کشیدن و به روحانیت و تجرد روحانی ساعتی است که ایده آل من در زندگی من بود گاه و بیگاه که باصرار مهوش سری به اتاق، یگانه میزنم چند لحظه از خود بیخود میشوم غبار ایام از روی خاطر اتم بر میخیزد. گذشتهها با سایه های رنگارنگ خود تیره تر از سایه فیلم در روشنائی صحنه جلو چشم بدنیال هم میگذرند، خود مرا در این صحنه هامیبینم که دارم بازی میکنم خودم بازی میکنم و خودم تا اشامیکنم گاهی خوشدل و گاهی ملول، گاهی راضی و گاهی ناراضی ولی دوباره این صحنه تارک میشود و آن غبار غلیظ که گذشتهها را در اعماق مغز آدمیزاد دفن میکنند بر میخیزد و بر لوح ضمیر من مینشیند، میبینم که نه دیگر این دنیا آن دنیا نیست اینجا آنجا نیست. دهکده امیاج است و خروش آب و غوغای مرغ و خروس و گاو گوسفند و کنج عزلت و گوشه انزوا و آزادی و استغنا... مهوش دستمرا میگیرد و باهم اتاق یگانه را ترک میگوئیم

در این صفحه سرگذشت من بیابان میرسد و من هر چه بیاد داشتم و هر چه می توانستم بیاد بیاورم از سرگذشت خود برای شما تعریف کرده ام و میدانم که سرتان را هم بدر آورده ام.

می گویم مرا ببخشید. با اینکه زندگی بی دردسر لطفی ندارد باز هم مرا ببخشید و بگذارید به قیمت دردسر شما این بار غم که بر پشت من فشار می آورد اندکی تخفیف بدهد. دیگر حرفی ندارم اما اعتراف میکنم که «آخرین نامه» یگانه را برای شما باز نکرده ام. شاید روزی بیاید که این نامه با دست دیگری بمجله شما تقدیم شود، اما تا خودم زنده ام این کار را نخواهم کرد. از محبت شما که بی مضایقه ماجرای عشق و جوانی و کام و ناکامی یک نفر «انسان را» در مجله خود انتشار دادید و مایه تسکین و تسلائی ویرا فراهم آوردید اگر تشکر نکنم چکنم؟

« پایان »

آنچه از نوشته های آقای جواد فاضل منتشر شد

شیرازه	۴۰ ریال
یگانه	۲۵ ریال
تقدیم بتو	۲۵ ریال
ژیلائی ژاله	۱۵ ریال
لاریجان در عشق و خون	۱۵ ریال
سرگذشت بدری	۱۲ ریال
پست شماره ۶	۱۲ ریال
فرشته عشق	۵ ریال
« در این دنیا »	۴۰ ریال

آنچه بزودی منتشر خواهد شد

شعلا

شعله نام یکی دیگر از آثار بدیع و بی نظیر آقای جواد فاضل است که هر علاقمندی با آثار این نویسنده را بمحض مطالعه این اثر بتمجید و تحسین وامی‌دارد. شعله بزودی بصورت کتابی زیبا در ۳۰۰ صفحه منتشر میشود ما زهم اکنون شما را به مطالعه این اثر دلپذیر دعوت میکنیم.

